

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی ـ اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۴۷۹۸

رده‌بندی دیویی: ۱۲۸۶ ت ۱۷۹ ج ۸۶۱/۳۳

سرشناسه: جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ – ۸۹۸ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: تحفة الاحرار

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: [هند] ناشر: مطبع منشی نولکشور تاریخ نشر: ۱۸۶۹م = ۱۲۸۶ق.

صفحه شمار: ۱۱۱ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۸×۲۷ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: درة السلطنه ملکزاده کوثر تاریخ ثبت: آبان ۱۳۲۶

یادداشتها: ۱. ناقص الاول. ۲. دارای حواشی توضیحی پیرامون متن به صورت تو در تو. ←

موضوع(ها): ۱. شعر فارسی – قرن ۹ق.
۲. شعر عرفانی – قرن ۹ق.

شناسه(های) افزوده: الف. ملکزاده کوثر، درة السلطنه، واقف. ب. عنوان.

فهرستنگار: اسرزاد. تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

حطی

۳. عنوان نثر: ۱. تحفة الاحرار جامی
۲. خطبه تحفة الاحرار

خطی









هیچ گشادی نبود در گره — گر نبود کار بآن بند به

صد گره از رشته ارباب هیچ — گر بگشائید در و نیست هیچ

عقل درین عقده ز خود گشته گم — کرده درین فکر سر رشته گم

رشتهٔ فکرش که بود پر گهر — گر بود اینجا ز گره سر بسر

میدهد این رشته ز سبحه نشان — صد گره افتاده در و مهره سان

حرفی اگر زیر بود یا زبر — نیست گره پیش خرد جز گهر

عقل گرفته بکفش سبحه وار — عاجزی خویش کند زان شمار

آنکه نه دم میزند از عجز کیست — غایت اینکار بجز عجز چیست

عجز نه از هر دل دانا که هست — بر در آن حی توانا که هست

سلسله بند گهر کان جود — سلسله پیوند نظام وجود

غره فروز سحر خاکیان — مشعله سوز شب افلاکیان

خوان کرامت نه آیندگان — گنج سلامت ده پایندگان

چشمه کن قلهٔ قاف قدم — نایژه پرداز شگاف قلم

روز برآرندهٔ شبهای تار — کارگذارندهٔ مردان کار

واهب هر مایه که سود دین هست — قبلهٔ هر سر که سجودیش هست

دائره ساز سپر آفتاب — تیرگر باد و زره باف آب

عیب نهان دار هنرپروران — عذر پذیرندهٔ عذر آوران

آب زن آتش سودای عقل / تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک / صیرفی گنج پذیران خاک
سرشکن خامهٔ تدبیرها / خامه کش نامهٔ تقصیرها
آینهٔ وقت هراسندگان / روشنی دیدهٔ بینندگان
تازه کن جان ز نسیم حیات / کارگر کارگه کائنات
ساخت چو صنعتش قلم از کاف و نون / شد بهزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد / قدس نژادان تجرد نهاد
مایهٔ ایشان ز هیولی بری / پایهٔ ایشان ز صور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی / دامن شان ز آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان به هنرهای خاص / از کشش خنگ طبیعت خلاص
تا شده اقلیم دوام و ثبات / تنگ بر ایشان حد و جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد / گرد یکی نقطه همه تیزگرد
کوشش ایشان به پیام سروش / گردش ایشان ز سر عقل و هوش
برده به چوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند / دائم ازین رقص چه صوفی خوشند
داده به هر دور ز ادوارشان / نور دگر واهب انوارشان
سطر سوم نیست بجز چار حرف / درج به هر چار رموز شگرف

هرچه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نمودست چهر
قدرتش آنرا بهم آمیخته / هردم از آن نقش نو انگیخته
نقش نخستین چه بود زان جماد / کز حرکت بر در او ایستاد
کوه نشسته به مقام وقار / یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش / ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهری دیدهٔ رواج دگر / گشته فروزندهٔ تاج دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده / چابک و شیرین حرکات آمده
برزده از روزنهٔ خاک سر / برزده به پیچند بافلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ / ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شگوفه درم / گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات / گشته روان در تنش آب حیات
از ره حس برده بمقصود بوی / پویه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته / رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمهٔ این همه هست آدمی / یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده / فکرگزین و کارگزار آمده
برکفش از عقل نهاده چراغ / داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده به عقل از حواس / گشته بهر مقصد از آن رهشناس

باصره را داده ز بینش نوید | راه نموده بسیاه و سپید
سامعه را کرده به بیرون و دور | تا ز چپ و راست شنود خبر
ذائقه را داده بروی زبان | کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده به مشت | گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ | ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تن تو این پنج حس ظاهر اند | پنج دگر کارگر اندر سر اند
کارکنان خرد اند این همه | بهر خرد نامزد اند این همه
تا بمددگاری ایشان خرد | پی بشناسائی شرع برد
چست به بند دگر بستگی | بندگی مایهٔ صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال | در کنف عاطفت ذو الجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش | بندهٔ آن زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام | زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلائل وجود حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات | بستهٔ تو سلسلهٔ کائنات
گر نرسد قافله بر قافله | فیض تو بر هم زند این سلسله
کون و مکان شاهد جود تواند | حجت اثبات وجود تواند

دائرهٔ چرخ مدار از تو یافت | مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت
گنجینهٔ پر لعل و زر کان که راست | قدرت تو بر کمر کوه بست
در سخن را که گره کرده نه | در صدف سینهٔ تو پرورده
عرصهٔ گیتی که بود باغ سان | تر ز نسیم لطف تو آتش باغبان
چشمهٔ مهر است گل صفرش | کوی فلک غنچهٔ نیلوفرش
طاسچهٔ نرگس او دور ماه | جلوه گه نسترنش صبحگاه
شاخ شکوفه ست ثریا در او | سرخ شفق لالهٔ حمرا در او
سوسن آزادوی آزادگان | سبزه بر زیر قدم افتادگان
سرو وی آن سایه بر سرو بلند | کامده از دست تهی بهره مند
انگشت بنفشه که ز چرخ درشت | جامه کبود آمده و گوژ پشت
شاخ گلش جامت شوخان شنگ | غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران | در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست | بر صفت هستی قادر گواست
رو بتو آریم که قادر توئی | ناظم کن سلک نوادر توئی
باغ نشان گر ندهد زیب باغ | باغ شود بر دل نظاره داغ
در دهدش جلوه بهر زیوری | هر ورقی باشد از آن دفتری
ثبت در و تا حدهٔ هستیش | در هنر خویش سبک دستیش

رنگ رز باغ توئی باغ ما	کارگر صنعت صباغ ما
همچو گلیم از تو شده سرخ روی	رنگ رزیهای ترا شرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنیم	تیغ شناسائی تو میزنیم
بودی و این باغ دل افروز نی	باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقائی تو و عالم حباب	منک المبدا و الیک المآب

مناجات دوم

مناجات متضمن اشارات بآنکه حقیقت حق وجود صرف و هستی مطلق

ای علم هستی ما با تو پست	نیست بخود هست تو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن	هست کن عالم نو و کهن
هست توئی هستی مطلق توئی	هست که هستی بود الحق توئی
هر چه نه هستی بسر آید مجاز	باشدش البته به هستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستیش	بر همه کس خط الست زبردستیش
نام و نشانت نه و دامن کشان	میگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره مند	با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان بتن آمیزناک	پاک ز آلایش ناپاک و پاک
چشم تشبه ز جمال تو کور	عقل منزه ز کمال تو دور
ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد	پای ز معموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند	رفت بمعموره و در گل بماند

ای ز تو معموره و صحرا همه	بود تو هم بی همه و با همه
در تو نبینند این دو صفت جز بهم	چون نمایند تجاوز بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو	نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نی	بحر محیطی و کناریت نی
نیست کناریت ولی صد هزار	گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر	از خود و بر خود بهزاران صور
در تتق ذات تو هر سر که بود	روی در آئینهٔ علمت نمود
صورت شان عکس نما شد بذات	ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم است	رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام	نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گر چه نمایند بسی غیر تو	نیست درین عرصه کسی غیر تو
نیست بپیدائی تو در جهان	مانده ز پیدائی خود در نهان
تو همه جا حاضر و من جابجا	میزنم اندر طلبت دست و پا
چون فتم از پای مرا دستگیر	انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سوم

مناجات سوم متضمن اشارات بآنکه موجب غفلت آدمی از شهود او دوام فیض و استمرار جود اوست و اگر بالفرض آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن مطلع گشتی

مناجات سوم

الٰہی ز وجود تو نمود همه … جود تو سرمایهٔ بود همه
مبدع نو و کهن با توئے … هست کن نیست کن با توئے
کارگر اند درین کارگاه … ز آتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلص الا ترا … حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایی رسد … کس بشناسائی آن کی رسد
در خم این دایره هزل و جد … ضد مبین نشود جز به ضد
از قدم انوار قدم باز گیر … وز رقم لوح قلم باز گیر
سبحه بکش از کف روحانیان … رخنه فگن در صف ظلمانیان
از سر کرسی بفگن عرش را … خوان پی کرسی بنهش فرش را
پایهٔ کرسی بزمین بر فرو … گرد مذلت بنشین گو برو
زلزله در گنبد خضرا فگن … یکدو سه تار وره بهم در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک … تیر بیفگن ز کمان فلک
باز کشا عقد ثریا ز هم … ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چراخوارهٔ این مرغزار … شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه اش … ساز پی راه فنا توشه اش
بانی عناصر که زمینش خوش است … آب گوارنده هوا دلکش است
هست گل ستهٔ در و آتشین … غنچهٔ آن گلشن چرخ برین

مناجات چهارم

بار برین باغ ز انجم تگرگ … در هم و برهم شکنش شاخ و برگ
خاص ترین میوه و کامی ست … لذتش از چاشنی محرمی ست
پخته و خامش همه بر خاک ریز … بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع توئے … مبدع این جمله بدائع توئے
هستی و پایندگی از تست بس … مردگی و زندگی از تست بس
جز تو کسی نیست بملک قدم … کز لمن الملک فرازد علم
جامی اگر نیست ز بخت نژند … چون علم خسرویش سربلند
از علم فقر بلندیش ده … زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال و الاکرام در طلب توفیق و تیسیر تحقیق این مقصد و مرام

الٰہی ز کرم چاره گر کارها … مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیدهٔ بینندگان … پردگی پرده نشینندگان
عقده گشایندهٔ هر مشکلے … قبله نمایندهٔ هر مقبلے
توشه ده گوشه نشینان پاک … خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تائید هنرپیشگان … قبلهٔ توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار … مرسله بند گلو شاخسار
از نم لطفت که هوا ریخته … عقد دراز گوش گل آویخته

مناجات چهارم

وز دل محرم ز جمالت چراغ	سینه محروم ز تو داغ فراغ
طاعت تو نغزترین پیشه‌ای	فکرت تو مغز هر اندیشه‌ای
پای طلب ره گذر از تو یافت	دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه توئی کارگر راستین	دست همه دست ترا آستین
تا نه بخشی تو نتوانیم ما	گر ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیر و دار	جز به تو کس را بکسی کار و بار
روی عبادت بتو آریم و بس	چشم عنایت ز تو داریم و بس
بر کف ما مشعل توفیق نه	رو به نهانخانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند	بادهٔ راز از قدح دل دهند
شیشه ازان باده بجامی رسان	رونق نظمش به نظامی رسان
نیست چو خاکست بریزان نوش	جرعهٔ از بزمگه خسروش
قافیه انجا که نظامی نوست	برگذر قافیه جامی هم است
بر سر خسرو که بلند افسرست	از کف درویش گلی در خورست
این نفس از همت آن من ست	وین هوس از طبع زبون منست
ورنه از انجا که کرمهای تست	کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار	بایدم از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش	مرتبه شعر پسندیم بخش

نعت اول

پایه نظم ز همه بگذران	خاصه به نعت سر پیغمبران

نعت اول منبی از تقدم حقیقت وی بر همه حقائق امکانی بحسب مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه وآله وسلم

اختر برج شرف کائنات	گوهر درج صدف ممکنات
جنبش اول ز محیط قدم	سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد	از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجدست	بیشترین حرف که در احمدست
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته	از پی احمد الفی ساخته
گرد چو قطر آن الف مستقیم	دائره‌های هویت دو نیم
نیمی ازان قوس جهان قدم	قوس دگر ممکن رو در عدم
بر شده انداخته از دست پاک	زین دو کمان تیر ز شست پاک
صدر نشین بست درین بارگاه	کنت نبیا بود او را گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز	آب نه بده گل آدم هنوز
رفعت ازو منبر افلاک را	رونق ازو خطبه لولاک را
جز پی آن شاه رسالت مآب	چرخ نه خیمهٔ زرین طناب
تا فروغ از رخش اندوختند	مشعلهٔ مهر بر افروختند
تا نظر بر قدش انداختند	قائمهٔ عرش بر افراختند

خنده او جان بجهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی موسی بجست / لمعه نور آمده زانش بدست
قامت طوبی ز قدش سایهٔ / سدره ز شاخ شرفش پایهٔ
رشحه ز جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاک او / حبل متین حلقهٔ فتراک او
بازندش در خم فتراک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح ولیست آفتاب / صبح ز خورشید بود نوریاب
گر ز فروغی ز رخش تافتی / صبح ولی این نور کجا یافتی
هست درین ابره رسمی درست / تابش مهر از پس و صبح از نخست
نورفشان اوست چه پیش و چه پس / منبع انوار همو نیست و بس
جامی ز آلایش خود دور باش / ذره صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دوم مبنی در صفت معراج که از آسمان رسالت و پایهٔ الست لبس بلند و از آفتاب جلالت و سایهٔ الست البشر ارجمند

کلبه از صبح دل افروزتر / وز شب و روز همه فیروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت گشای / غرهٔ او نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف درخشان در و / ابر عنایت گهرافشان در و
خواجه که آمد دو جهان بنده اش / گرد مدد دولت پاینده اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل پی جانانش تپیدن گرفت
بر مژه از اشک ره خواب زد / راه طلب را ز سرشک آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار / باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق / پیکرش از نور قدم تا بفرق
اوج سپر همچو شهاب اشهبی / چرخ خرام همچو قمر مرکبی
رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او جهت طی مکان
پیش نرفته نظر از گام او / بود بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را
راه رو راست رو ما غوی / رهبر روشن نظر ما طغی
خلعت اسری ببر انداخته / جامهٔ شب فتن ازان ساخته
پای برآورد به پشت براق / خواند بر آفاق که هذا فراق
تافت ز بیت الحرم او رلجام / زد بطواف حرم قدس گام
بود از و گام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان
بست از آنجا کمر عزم چست / روی سفر کرد باقصی نخست
شد بدر بیخانه ماه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب

رفت در آنجا نه بصد عز و ناز / خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان بوسه بپایش زدند / طبل دعاگوی ثنایش زدند

کای بدرت ملک و ملک ملتجی / جئت الینا و نعم المجیء

آمدی و آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد

خانه بخانه به همین رسم و راه / سایه طوبی شدش آرامگاه

باز برافراخت از آنجا لوای / زد بسراپرده ثم استوای

همنفسش ز آن نفس لو دنوت / زو شرف همنفسی گشت فوت

پای از آن پایه فراتر نهاد / عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقه تن را ز تن جان بکند / بر کتفش خلعت احسان فکند

آنکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبه شوق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حدود جهات / پرده او شد تتق نور ذات

تیرگی هستی ازو دور گشت / پردگی پرده از آن نور گشت

کیست کز آن پرده شود پرده ساز / زمزمه گوید از آن پرده باز

هست ز پرده بدر این گفتگو / به که شود مختصر این گفتگو

خواجه در آن پرده بدید آنچه دید / وانچه نیاید بزبان هم شنید

یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحریم مجاز

گرد گذر بر سر افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان

آمده نزدیک حرم بسترش / گرم هنوز از تن جان پرورش

چون طلبید ندا زان گنج پاک / بهره خود خانه خراب آن خاک

در دل هر خانه خرابی که خواست / ریخت نصیبی ز نصابی که خواست

بود بیک لحظه در آن نیم شب / آمدن و رفتن او ای عجب

بود بلی نور زمین و زمان / در سفر نور نگنجد زمان

عالم از آن نور بود مستنیر / دست بزن جام و دامانش گیر

بو که از آنجا بضیائی رسی / راه بیابی و بجائی رسی

نعت سوم مبنی از بعض معجزات وی که از حد عدد متجاوز است و نطاق نطق از احاطه آن عاجز صلی الله علیه و آله و سلم

ای ز تو شق خرقه ماه منیر / پیش تو مهر آمده فرمان پذیر

قصر نبوت بتو چون شد بلند / کسر به مقصوره کسری فکند

چتر فرازنده فرقت سحاب / سایه نشین چتر ترا آفتاب

سایه ندیدت بزمین هیچکس / نور بود سایه خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت برین خاک تود

دیده تو هم ز پس و هم ز پیش / دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روحی و غائب ز تو هیچ سوی / در نظرت هست یکی پشت و روی

شمع و نور از تو رسا جمع را — پشتی در روشنی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج — دل سیه‌ها نزا شده زان سبحه رنج
بحر کرم موج زن از مشت تو — منقسم آن فرجه انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار — گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
نحل که بودش بزمین سخت پا — جست بفرموده امرت از جا
گرد بهر سو که تو خواندی خرام — ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذار تو بود — وز طلب خصم حصار تو بود
پرده چرا بافت یکی جانور — بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخم ز اهل خلاف — آمدت این بیضه گران درع باف
مانده کان نیم شبیت آمده — روزی از خوان ابیت آمده
یطعمنی طعمه و یسقینی آب — اینت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد — لقمه بزیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده ز هرم مخور — گرچه بر تو تلخی ز هر این شکر
قبضه ریگی که فشاندی ز کف — شد بصر بی بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصر را کفیل — بود که شد در نظر خصم میل
جامی عاجز که نوا ساز تست — بسته لب از نکته اعجاز تست
گرچه گهر دار چو تیغ آمده ست — بلکه گهربار چو میغ آمده ست

خواست به نعمت گهر تابناک — ریخت ز رو پش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه وسلم

ای شده از پرده یثرب بخواب — خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دستیم برون کن ز برد — دستی و بنمای یکی دستبرد
توبه ده از سرکشی ایام را — باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر — رایت مهدی بفلک زن دلیر
کاله دجال بنه بر خرش — ره به بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش — دامن دولت ز زبونان بکش
باز پسان را فگن از پیشگاه — داد ستم کش ز ستم کیش خواه
خامه مفتی که چو انگشت آز — شد ز پی لقمه ربائی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش — همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ بدگو که به پستی است بند — پایه خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگست ز شرعش سخن — منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعده تازه کن — رخت خرابات بدروازه کن
بدعتیان را ره سنت نمای — غرلتیان را در عزلت گشای
خرقه تزویر بصد پاره کن — جان مزور ز تن آواره کن
شعله فگن خرمن ابلیس را — مهر شکن سبحه تلبیس را

گنج تو در خاک نهان می ماند / نور تو غایب ز جهان می ماند

پرتو روی تو که هست آفتاب / بود ازو کشور دین نوریاب

برق فراقت چو جهانسوز شد / مشعل یارانت شب افروز شد

مشعل شان چرخ چو بی نور کرد / صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت / تاکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاش فتد ز اوج عرب حجت شعاع / باز کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم بتو روشن شود / گلخن گیتی بتو گلشن شود

دوتنیان از تو علم برکشند / ظلمتیان را بعدم درکشند

جامی از آنجا که هوادار تست / روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جان بخش تو فرمان دهد / بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گنهگاران

ای عربی نسبت و امی لقب / بندهٔ تو هم عجم و هم عرب

رشک خوری تافته از اوج ناز / مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد سر ابطحی و یثربی / خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب آنکه فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست

ز نقط غالیه سا نیستی / با خط انگشت نما نیستی

صبح تو گر دو جهانی مدار / باغ تو گویاسے گلاسے عذار

چون ز تو خوانند و نویسند هم / گر تو نخوانی ننویسی چه غم

از تو سیه هست بسپیدی امید / به که سیاهی ننهی بر سپید

خواندنت این بس که سخن رانده / دور روانرا ابجد خوانده

گوش جهان گاه خدا خوانیت / درج گهر شد ز سخن رانیت

گر شبه مانده ازین درج دور / یا شرری ندهد ازین برج نور

زان نسزد تهمت این درج را / زین نرسد ظلمت این برج را

لعل لبت چون شکر افشان کند / کشور جان را شکرستان کند

طوطی طبعم که ثنا خوان تست / در هوس یک شکر افشان تست

بو که کنم تازه ثنا خوانیی / زین شکرستان شکر افشانیی

خار جفا رسته براهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه

تا فتد این بار ز گردن مرا / بوی رهائی رسد از من مرا

رسته ز خود بوسه بخاکت دهم / رو بدر روضهٔ پاکت نهم

خاطر گویا و زبان خموش / از دل پر جوش برآرم خروش

گویمت ای خواجه فقیرم ببین / عجز نگونساری و پیریم بین

شد الغم وال ز غمهای ژرف / گوش کن از حال من این یک دو حرف

آمده ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی

دایره کش گردم از انگشت دست / تا نهدم دور فلک پشت دست

گرد دم آن دایرهٔ حصن امان … از خطر چرخ و جفای زمان
از همه آفات نشینم سلیم … بر در دربار تو جای مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلائق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله سره

در خم این دایرهٔ نقشبند … چند شوی بند بهر نقش چند
نقش ربا کن سوی نقاش رو … دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است تو ز افسردگی … مائل پرده شده از پردگی
بر دگش از پردگی این پرده را … گرم کن از وی دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جان تست … بی مدد پیر نه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود … معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند … نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره‌مند … جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه که بسته زره بندگی … در صف صفوت زره بندگی
تاج بجا بر سر دین او نهاد … قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او … خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سر فنا را به از و کس نگفت … در بقا را به از و کس نسفت
اول او آخر هر منتهی … آخر او جیب تمنا تهی

سایهٔ او را قدم فرش سای … پایهٔ او را سر عرش پای
صورت او راست بمیزان شرع … جان ورا زندگی از جان شرع
حق طلبان را نظر پاک خاص … داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هر چه بدان گنج عنایت رسید … رخت بدایت بنهایت رسید
راهنمای سفر اندر وطن … خلوتی دایرهٔ انجمن
کم زده بی همدمی هوش دم … در نگذشته نظرش از قدم
بسکه ز خود کرده بعزت سفر … باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان … از چله خلوتیان برکران
بین که چسان کرده قد قافله … صید کمانی و کمان بی چله
جلوه ز نشانها بعیان آمده … محو نشانهاش نشان آمده
یافته در سطوت مقامات خویش … بی صفتی را صفت ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او … عروهٔ وثقی به اسیران او
افکنده آوازهٔ آن سلسله … در صف شیران جهان غلغله
سفله که نامش بحقارت برد … نام خود از لوح بصارت برد
دیدهٔ خفاش بود روز کور … ورنه ز خورشید نباشد نفور
طایر روحش که ازین کهنه دام … سدره نشین آمده طوبی خرام
باد لقب خندهٔ مقر مستقر … عند ملیک صمد مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد دینپناهی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظل ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان دولت شاهنشهی ‌‌ ‌ کوکبهٔ فقر عبید الهی
آنکه ز حریت فقر آگه است ‌ ‌ خواجهٔ احرار عبید الله است
روی زمین گشته نه مهر وفی بن بست ‌ ‌ در نظرش چرخ رویک تا خضت
یک زر ناخن که بدست آیدش ‌ ‌ کی بره فقر شکست آیدش
تحفهٔ بحر احدیت دلش ‌ ‌ صورت کثرت صدف ساحلش
باشد ازان لجه تا قعر آب ‌ ‌ قبهٔ نه توز فلک یک حباب
داده چو نم کلک گهر ریز را ‌ ‌ شسته ستم نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع ‌ ‌ محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نورده هر سواد ‌ ‌ بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه بگوش درش ‌ ‌ یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته ‌ ‌ قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملائک مگس خوان او ‌ ‌ راتبه خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گردوی اند ‌ ‌ بهره ور از دایره در دوی اند
دایرهٔ جمع هر انیت است ‌ ‌ مرکز آن نقطهٔ جمعیت است
هست بآن کعبهٔ صدق ثواب ‌ ‌ نسبتشان سلسلهٔ زرناب

تا ابد این سلسله ناگسسته باد ‌ ‌ گردن ایام بدو بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت مطلقا سخن نیست

پیشترین نفحهٔ باغ سخن ‌ ‌ هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نفحه که برخاسته است ‌ ‌ خشک تر این چمن آراسته است
زان نفس اول که قلم سر زده ‌ ‌ سر ز نیستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است ‌ ‌ بی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن برگرفت ‌ ‌ پرده ازین راز کهن برگرفت
هست سخن پرده کش رازها ‌ ‌ زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستان سرای ‌ ‌ مرده بود جز سخن جانفزای
چون نه سخن یار شود ساز او ‌ ‌ جان بجز فغان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان ‌ ‌ جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جان سخن ‌ ‌ این سخن از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گره‌ها باد ‌ ‌ در گرهش بین گهر صد کشاد
هر گره از وی گهر ملک به ‌ ‌ بسته دران گوهر دیگر گره
حرف اگر زیر شود یا زبر ‌ ‌ نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف ‌ ‌ مرغ سخن راست نوای شگرف
هر چه فتد سر ازان در دولت ‌ ‌ معنی نو گردد ازان حاصلت

پیش سخندان سخنست این همه / جان سخن را چو تنست این همه

لاجرم آنانکه ز کار آگهند / گفت جهان را کلمات الله اند

زانکه بآیین منهی غیب از درون / میدهد اسرار نهانی برون

مطرب خوش لهجه باین در نواست / گنبد فیروزه باین پر صداست

خیز بگلزار درون آ یکی / نرگس بینا بگشا اندکی

از پی گوشی که کند فهم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز

سوسن آزاد زبان در زبان / مرغ سحر خیز فغان در فغان

کاشف اسرار معانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه

اینهمه خود هست ولی ز آدمی / کس نزده پیش در محرمی

کشف حقایق بزبان ویست / حل دقایق ز بیان ویست

چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت / از دم او نغمه اعجاز یافت

زر سخن را چو نمودم عیار / از سخن زر چه کشم بار عار

چون فلک ای آنکه ترازو نهی / رزمه و مهره بیک سو نهی

پله دیگر صدف در کنی / و ز سخن همچو درش پر کنی

زر سبک پایه شود چرخ سای / در گرانمایه نجنبد ز جای

جامی اگر هست ترا گوهری / پای شد آمد بکش از هر دری

بر در هر سفله منه چشم آز / همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از ان بحریست مشحون به لآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازه کوس سخن / شاهد جانهاست عروس سخن

طرفه عروسی که ز زیور تهی / آید ازو دلبری و دلدهی

چونکه بزیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته

چون گهر نظم حمائل کند / غارت صد قافله دل کند

چون کند از قافیه خلخال پا / پای خردمند بلغزد ز جا

چون ز دو مصراع کند ابروان / رخنه فتد در دل پیر و جوان

معنی رنگین چو کند غازه اش / باغ شود دل ز گل تازه اش

سنگ ز سر شاهد و می زاهدم / عمر تلف کرده این شاهدم

عقد حمائل که بر او جلوه داد / عقده صبر از رگ جانم گشاد

دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقه خلخال اوست

ابروی او گرچه نه پیوسته است / راه خلاصی بر خصم بسته است

ماشطه کار آرایش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آواره کوی ویم / شام و سحر در تگ و پوی ویم

شب که مرا دل سوی او رهبر است / گر سیم از زانو و پا از سر است

از مدد همت والای خویش / بر سر کرسی چو نهم پای خویش

بازکشم پای ز دامان فرش / سر بدرآرم ز گریبان عرش

جامهٔ جسم از تن جان برکشم / خامهٔ نسیان بجهان درکشم

بلکه ز جان نیز مجرد شوم / جرعه‌کش بادهٔ بیحد شوم

بادهٔ جام جبروتم دهند / نقل ز خوان ملکوتم دهند

ساقی سلسال هم سلسبیل / مطربم آواز پر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقل معانی همه جا ریخته

بهره چو گیرم ازان بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه

هرچه دهد دستم ازان خوان پاک / نزله کنم بهر حریفان خاک

بر طبق نظم بدست ادب / بر نمط دلکش و طرز عجب

پرده ز تشبیه و مجازش کنم / تحفهٔ هر محفل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را بدرقه هوش کن

هوش برین تحفهٔ غیبی سپار / تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران و هنرپروران بدانچه در بایست در شعر است تا مقبول طبع و مطبوع سماع افتد

قافیه‌سنجان چو زدل زنند / در برخ تیره‌دلان گل زنند

روی چو در قافیه‌سنجی کنند / پشت برین دیر سپنجی کنند

تن بگذارند همه جان شوند / کوه ببرند و سو کان شوند

جان کنی و کان کنی آیین شان / صیرفی چرخ کیسه‌چین شان

آنکه درین کار جگر خورده / گوهر رنگین بکف آورده

گوهر این کان همه یکرنگ نیست / لؤلؤ عمان همه همسنگ نیست

گر دُر و لعل از دل کان می‌طلب / هرچه بیابی به ازان می‌طلب

هر که بخس کرد قناعت خسی ست / به طلبی کن که به از به بسی ست

تا نشده از تو پی بد دل تهی / کی رسد از نظم تو بوی بهی

هرچه بدل هست ز پاک و پلید / در سخن آید اثر آن پدید

جیفه چو باشد بدهن جوی تنگ / آب دوان گیرد ازو بوی و رنگ

چون گره نافه گشاید نسیم / غالیه بو گردد و عنبرشمیم

نظم که نسبت بگهر باشدش / به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب / لیک نه بیگانه ز فهم لبیب

قافیه کمیاب چو دیبای چین / وزن سبک سنگ چو آب معین

بی رقم کلک تکلف برد / بی کلف داغ تصلف درد

یافته از صنعت دقت جمال / لیک برون نه ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد غنج و ناز / بیش بمشاطه ندارد نیاز

بر رخش از غالیهٔ مشک‌سای / خوب بود خال ولی یک دو جای

خال که از قاعده افزون فتد / بر رخ معشوق نه موزون فتد

خال جمالش به تباهی کشند | روی سفیدش بسیاهی کشند
این همه گفتیم ولی زین شمار | چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از شور او | خوان سخن را نمک از شور او
جامی اگر در سرت این شور نیست | خوان سخن گر ننهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد | تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده حقیقت دل در بیان آنکه دل در پهلوی اهل دل شود

گلبن جان را که به گل کاشتند | آرزوی غنچهٔ دل داشتند
چون گل آن گلبن سر بر کشید | غنچهٔ نورستهٔ دل در رسید
درج در آن غنچه چو اوراق گل | هر چه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بتان آیت تفصیل او | کون و مکان فرع تفصیل او
چرخ فلک آنچه بود در خمش | وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایرهٔ دل کم است | آن همه چون قطرهٔ دل قلزم است
آنکه خدائی همه گنجد در او | این همه پیداست چه سنجد در او
اینکه کسش پیچ ده تن پرور است | دست خوش زندگی و مردنیست
مطلع اسرار دل آمد نه گل | مطرح انوار دل آمد نه گل
دل اگر این مهره بود گر گلست | فرق در این مهره ز خر مشکلست
لاف خردمندی از این مهره چند | خر هم از این مهره بود ارجمند

هر که در این مهره چو خر دل نهاد | در گرانمایه به خرمهره داد
تا نکنی روی به دریا دلی | نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر | همچو وی از دل نشوی بهره گیر
هست دلت بیضهٔ مرغ نکو | نی اثر جنبش و پرش در او
تا که به جنبش رسد انگه پرش | زیر پر پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان | خواجهٔ داد و ستد کن فکان
تخت نشینی ز سر افکندگی | تاج ورش خاک در بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید | مو شده از ظلمت هستی سپید
چون مه نو لیک بجهد تمام | پشت دوتا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب | نور به کف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش | سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت نما | خلعت او دامن دولت گشا
علم یقینش برده به خیرش علم | گشته وی از عین یقین دیده نم
سینهٔ پاکیزه اش از کبر و کین | حقهٔ پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود | همتش انبار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت | جدی جهدی به ازین بایدت
پاکش از هر چه بود ناگزیر | دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن‌ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان / روز شد اندر تتق شب نهان

پردهٔ شب روی زمین را نهفت / ظلمت شک نور یقین را نهفت

برق هدایت ز سحاب کرم / شعله برافروخت علم بر علم

چشم گشادند همه روشنان / ظلمتیان را همه چشمک زنان

کامشب ازانجا که طلبگاریست / نی شب خفتن شب بیداریست

چشم من از چشمک شان باز شد / دولت بیداریم آغاز شد

روشنیی در دل تنگم فتاد / تیرگی غفلتم آمد بباد

آه تلهف ز دلم تاب زد / اشک تاسف بگلم آب زد

سر ز گریبان وفا بر زدم / دست بدامان دعا بر زدم

بهر دعا از گره شست من / بند گشا گشت سر انگشت من

دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم

گفتمش ای قبلهٔ آزادگان / راه نمای ز ره افتادگان

صنع تو اکسیر بهر جا مسی / فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی

همت دون رونق دینم ببرد / ظلمت شک نور یقینم ببرد

پیش رهم رهبر دینی فرست / بهر شبم نور یقینی فرست

لب بدعا سبز نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز

ناگهم از دور چراغی نمود / در دل من نور فراغی نمود

پیشتر آمد علم نور گشت / زنگ زدای شب دیجور گشت

چون علم نور گریبان شگافت / طلعت خضرش ز گریبان بتافت

خضر چه گویم که چو خضرش هزار / بود در سر چشمهٔ او جرعه خوار

چشمهٔ خضر آتش سوداش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت

چشم من القصه چو بر وی فتاد / شعله درین خشک شده نی فتاد

نور یقینم ز درون برفروخت / خار و خس وهم و گمانم بسوخت

زود بجستم چو مصلی ز جای / همچو مصلاش فتادم بپای

روی چو نعلین بپا سودمش / پای ز لب بوسه بیاسودمش

دست کرم کرد بفرقم دراز / کای سر تو خاک براه نیاز

روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام

زانکه درین مرحله‌ام داده‌اند / خاص برای تو فرستاده‌اند

بازنما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا توئی امروز بس

از قدمت سبزهٔ عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحبت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست

روشنی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان سقیم / باشد از آن حجت و برهان عقیم

وانچه شد از تو بتن ره شناس / منتج آن نیست دلیل و قیاس

زین پس از این بس غم باری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند

لیک سخن زین همه زیبا گفتم / گر تو مبادا که جدا او فتم

اختر بر جم سواری شود / صبح یقینم شب تاری شود

گفت که جامی مشو اندیشه ناک / چون شدت آئینه ز اندیشه پاک

باش همیشه زره دل بمن / آینه ات دار مقابل بمن

تا ز فروغی که ز من بر او تافت / دانش تو دیده شود دید یافت

یافت ترا از نور ماند تمام / جمله یکی یابی و لیس السلام

صحبت دوم با پیر صاحب نظر و روشن شدن آن چشم منور بنور یقین

صبح که بر جا شد این چمن / زد علم نور فشان نسترن

ریخت ازین گلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحر نیز گلفشان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید

جلوه گهی یافتم آراسته / سو بسو جلوه گران خاسته

یا ملکی صومعه بسته صف / اهل صفا گرد وی از هر طرف

سبز مصلا ز گیا ساخته / گرد بگرد چمن انداخته

سبز لباسان بخشوع تمام / کرده ببالای مصلا قیام

مرغ چمن زمزمه ساز همه / کرده ادا ورد نماز همه

جسته چنار اشرف اوقات را / دست بر آورده مناجات را

او بمناجات چو یقین شده / نسترن و یاسمن آمین شده

گل که بتجرید او ذو فنون / نقد خود آورده ز خرقه برون

غنچه به تعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فرو بسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست / با قد خم داده سر افکنده پست

نرگس اکمه که همه دیده بود / گفت چو دیدش بپسندیده بود

دیده جهان بین نشود جز بدوست / کور بود هر که نه بینا بدوست

کحله لاله شده سرمه سای / میل زمرد بدرون داده جای

یا همیانش اسف کرده راه / گشته پی نفی سوی لا اله

قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجد اجتماع

بر دف گل برگ جلاجل شده / شاخ ز رقت متمایل شده

من ز چنین وقت پر از یاد پیر / جان و دلم شاد بارشاد پیر

آتش شوقم ز درون شعله کش / برده ز من صبر و سکون شعله وش

گرد چمن طوف کنان میشدم / جامه دران نعره زنان میشدم

مدح تو لی حوصله چون منست | منقبت جان نه حد هر تنست
گفت که جامی تو کجائی هنوز | باش که تا صبح تو آید بروز
راه سلوک تو بپایان رسد | دانش و دید تو بوجدان رسد
فارغ ازین جسم و دل و جان شوی | هرچه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود خود را

چاشت که خورشید علم برفراشت | ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید بپای | جز علم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه | سایه شد از دشت گریبان کوه
چهره چو افروخت زنیلی تتق | زیب گرافت افق تا افق
سایه ظلمت زمیان دور شد | ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز زیار خویش | مانده چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی | طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت | رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
گشت بدشتی کشید | کش نه کران بود و نه پایان پدید
بادیه بین چو صحن امل | دور چو از دیده غافل اجل
بسکه بسر افراخته زو گردباد | خیمه گردون شده ذات العماد
صد کله گوشه زیمین و یسار | صد رمه آهوش بهر مرغزار

روی نمود آدمیم با جمال | هست نه و نیست نه همچون خیال
چشم گشادم بتامل که کیست | آمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر منست | صیقل مرآت ضمیر منست
پرده دوری چو شد از پیش دور | دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک | روحی و نفسی فوادی لدیک
گفت جوابی که جواب حیات | داد وز اندیشه مرگم نجات
از تبش رخ و نور جبین | چشم مرا ساخت چو دل تیز بین
شد مدد نور نظر نور دل | گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش بدانسته بود | پیش نظر جمله هویدا نمود
دید که عالم زسمک تا سما | نیست بجز واجب و ممکن بپا
هستی واجب یکی آمد بذات | هست تعدد ز شیون صفات
کثرت صورت زصفاتست و بس | اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار | روی یکی آینه ها بیشمار
دیده چو شد بهره ور آن بصیر | گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده زمین نظرت یافتم | وز همه با یمن ترت یافتم
آنچه مرا از برکت رسید | سبزه ز باران بهاری ندید
وانچه ز مهرت بدل و دیده تافت | ذره ز خورشید درخشان نیافت

هر گرهی از آسیب شکار افگنان / آهو و گورش نشده تنگ زنان
بهره‌ربائی ز سگ تیز تاز / روبهش از حیله‌گری رسته باز
آنچه درو خواب برو زد اضطراب / دیده خرگوش ندیده بخواب
کنده دد و دانش همه دندان آز / از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیه دلگشای / شوق درو قوت پا آزمای
در هوس سیر دمی میزدم / در طلبش قدمی میزدم
سیر من آخر بمقامی رسید / کز طرفی مژده کامی رسید
در پی آن کام شدن کافزن / تا بره در خرمن آرام زن
تا بفلک تنگ یکی سبزه زار / گرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر / نور فشان چهره چو بدر منیر
گوش کرامت بخطایم نهاد / درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار / بند گشاد از دل من غنچه وار
کرد چو این بند گشائی مرا / داد ز هر بند رهائی مرا
رشته من از گره قید رست / بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطره ناچیز به بحر آرمید / هستی خود را همگی بحر دید
در صدف بحر چو موج بهار / یافت همه جلوه خویش آشکار
سبق نمودم بدعا و سلام / پیش گرفتم سبق احترام

چون پی گوهر سوی دریا شتافت / هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون بتماشا سوی خود بنگریست / هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا / تا که بدین بحر شوی آشنا
غرقه بحر آمده غواص شو / طالب در و گهر خاص شو
در دلت ار شعله حالیست هست / لائق آن حسن مقالیست هست
سوخته شعله حالات باش / ساخته شرح مقالات باش

مقاله اول در آفرینش عالم که آئینه جمال نمائی اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست / بود پی جلوه کمر کرده چست
آئینه غیب نمایش داشت / جلوه نمائی همه با خویش داشت
ناظر و منظور هم او بود و بس / غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود و دوئی هیچ نه / دعوی مائی و توئی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش / لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی ننهاده / عقل سر اندر پی بر سی ننهاده
دائره چرخ نه صد دخل و خرج / بود به مطموره یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود / پشت زمین حامل مردم نبود
نطفه آبا به مضیق جهات / بود مصون از رحم امهات

بود درین مهد فرو بسته دم	طفل سوالیست بجواب عدم
دیدهٔ آن شاهد نابود بین	معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همه دید در اجمال ذات	حسن تفاصیل شئون صفات
خواست که در آئینه های دگر	بر نظر خویش شود جلوه گر
در صور هر یک صفات قدم	روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جانبخش جهان آفرید	باغچهٔ کون و مکان آفرید
گرد ز هر شاخ گل و برگ خار	جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو گلستان ازقد رعناش داد	گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکر بیش کرده ساز	قفل ز درج گهرش کرده باز
سبزه به گل غالیهٔ تر سرشت	بینش گل وصاف خطا و نوشت
شد سوسن طرهٔ او باد را	بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس جماش بآن چشم مست	ز دره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو	ز نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل	پرده کشاکشت ز انوار گل
کبک دری پا بسپا برزده	زود لب سبزه قدم برزده
قمری بنهاده بشمشاد دل	سوخت بداغ غم او شاد دل
وز نسیم ساخت بناز و عتاب	در نظر نرگس بیمار خواب

حسن ز هر جا که زد القصه سر	عشق شد از جای دگر جلوه گر
حسن ز هر چهره که رخ برفروخت	عشق از ان شعله دلی برفروخت
حسن بهر طره که آرام یافت	عشق دلی آمده در دام یافت
حسن ز هر لب که شکر خنده کرد	عشق دلی را بغمش بنده کرد
حسن چو از عشق بگیرد دغای	عشق هم از وی نگریزد جدای
قالب جانند همه حسن و عشق	گوهر کانند همه حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده اند	جز بهم این راه نه پیموده اند
هستی ما هست ز پیوندشان	نیست گشاد همه جز بندشان
حسن کشش را بعشق گرفتاری	جنس نفیس است خریداری

حکایت شیخ روزبهان قدس سره و پیرزنی که میشود دل خود را شیوهٔ سوز می آموخت و آتش حجاب بدل لانزا میسوخت

روزبهان فارس میدان عشق	فارس یا زاشه ایوان عشق
پیش در پرده سرایی رسید	از پس آن پرده صدایی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری	گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون	پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو	کم شود انبوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود	گر همه جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / سر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای گنده پیر / از دلت این پیچ هوس کنده گیر
حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده و جهان در جهان
حسن که در پردهٔ مستوریست / زخم هوس خوردهٔ منظوریست
تا ندرد چادر مستوریش / جا نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند / بهر دلی دان که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود / کوکبهٔ حسن هویدا شود
جامی اگر زنده و بینندهٔ / در صف عشاق نشینندهٔ
سر منه ز خاک قدم عشق گیر / زنده بزیر علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آئینهٔ ذات و مظهر جمیع اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود / رستهٔ گل صفوت آدم نبود
بود جهان یکسره آئینها / بلکه سراسر همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسم دگر / نقد در و گوهر اسم دگر
لیک نشانی ز مسمی نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری / چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم

تحفة الاحرار جامی

هر چه عیان داشت برون خرج کرد / هر چه نهان داشت درون درج کرد
شش جهت ره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم
علم اسما رقم دفترش / خمر طینت صدف گوهرش
گونهٔ گندم بادیش سپرد / تا مس از آن روی جز آدم نبرد
سایه بر اوج فلک انداختش / سجده گه فوج ملک ساختش
جز سر فرقت زدگان هر که بود / چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش برفروخت / هر که رخش دید بر آن چشم دوخت
چون بر خش چشم همه تیز دید / نیل عصا آدم بر وی کشید
باز بجانش سپی دفع گزند / تابش از تاب علیه افگند
تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت نورش بعلم نور شد
سیر وجودش بلطافت کشید / دور کمالش بخلافت کشید
کشور اسمای الهی گرفت / مملکت نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هر که از و هر چه طلب کرد یافت
آینه‌ای شد که بر و چشم کس / چون نظر انداخت خداوند و بس
بلکه نبود از دل ظلمت زدای / شاهد و مشهود در و جز خدای
ای بره دور درشت آمده / وز کمرش پشت بپشت آمده
پشت وفا بر کمر او مکن / دست جفا در کمر او مکن

مقاله دوم

حیف بود صورت آدم ترا — معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم — بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل — کرده نهان دفتر زرق و حیل
گر بدلی صورت یوسف که چه — صورت گر نیست تاسف که چه
سهل که معنی ست چو بگذاشتی — دل بسو فرع چرا داشتی
قدر شناس گهر خویش باش — صیرفی سیم و زر خویش باش
گرنه خالص شده غش ترا — ورنه چه چاراست ز آتش ترا
آتش از سوز طلب برفروز — هر غل و غش را که بیابی بسوز
دامن جان درکش از آلودگی — نیست در آلودگی آسودگی
جوهر دل را ز غرض پاک کن — چشم خرد را ز غرض پاک کن
بند ز دل بگسل و آزاده شو — نقش ریا دور کن و ساده شو
زاد ره مردان ز ره آزادگیست — شیوهٔ آئینه دلان سادگیست
ساده دلی پیش پسندیده ذات — پاک ز زنگ صور کائنات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی — همنفس شاهد موزون شوی
پیش نگاری شوی آئینه نه — کش نبود هیچ ز آئینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم معارضه آئینه نورانی پیش روی حضرت یوسف نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید — صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود در آن غمکده یکدوستش — پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر چو بالش سپرد — آئینه بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سوال — کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده — زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم — هیچ متاعی چو تو نشناختم
آئینه بهر تو کردم بدست — پاک ز هر نوع غباری که هست
تا چو بآن دیدهٔ خود وا کنی — طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست — گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان را بتماشای تو کس — غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش — صیقلی آئینهٔ خویش باش
تا تو بتابی رخ ازین تیره جا — یوسف غیبت شودت رونما

مقالهٔ سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ما و طین است بلکه بسعادت اسلام و دین و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمه

آنکه در دولت دین کم زنی — چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست — محو گمان کرده یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی — زو در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود — مهرهٔ دیوار بسنگ وجود

[illegible] پشت بر ایام کن | روی بمعموره اسلام کن
پیش شریعت رو اسلام سنج | میر سه ارکان حروفش پنج
رکن نخستین که شهادت بود | راه خلاف آمده عادت بود
هست دو وره هر دو بهم متصل | گام زنان زین دو وره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی کشای | شد بخدایت ره وحدت نمای
وین دگرت گنج فتوت فشان | هر دو بدهلیز نبوت کشان
ور بنهایت نگری یکره است | عاقبت هر دو ازان الله است
هست یکی ظرف نباتیت شگرف | ناطقه اش ساخته از صوت حرف
نیست بجز شهد سعادت درو | هر الف انگشت شهادت درو
دست ازین شهد سعادت مدار | چون الف انگشت شهادت بر آر
بو که زنیش شور سعادت نویس | یابی ازین شهد یک انگشت لیس
خامه بهر صفحه که بنگاردش | از مگس نطفه نگهداردش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد | هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین سنگلاخ | گردن دیوان هوا را دو شاخ
ملک دو پرگار وشش آمد پدید | خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار | تا ببری زانچه نیاید بکار
چون زد و انگشت شوی تیز دست | قید تعلق ببر از هر چه هست

چرخ که آمد بتو مقراض ده | اطلس او در دم مقراض نه
تا ببرد از همت والای تو | خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جا که بود دلفریب | یافته زین خلعت زیباست زیب
بیشه توحید درین دامگاه | شیردلان را بود آرامگاه
شیردلی روی درین بیشه کن | همدمی شیردلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش | یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی دران کن که ترا روی داد | صد در امید برویت کشاد
چشم بران نه که ز روز نخست | روشنی چشم جهان بین تست
دست بران زن که ازو شد بپای | قامت قدرت بفلک فرق سای
صانع بیچون که ترا آفرید | باتو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش بنعت یکی | نی که یکی از یکی و اندکی
بلکه یکی زاندک و بسیار بیش | صد قدم از اندک و بسیار پیش
چون بشناسائی او پی بری | پیش نهی پای پرستش گری
روی بمحراب عبادت کنی | کسب بهای سعادت کنی
هر چه کند بنده برون زین دو کار | آخر از آن کار شود شرمسار
رخت ببر چند ندامت برد | داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین | آتش آتش ابد الآبدین

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکته حکمت از حجاج بن یوسف در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن بصری ناقد بصر / نکته آمد عجب مختصر

کز دل غفلت زده گردم فشاند / آن نفس پاک که حجاج راند

گفت فضولی که نه در بندگی / گوش پی آن داد خدا از زندگی

ساعتی از عمر بپایان برد / گر چه دران ملک سلیمان خورد

شاید اگر داغ بجانش نهند / مالش محرومی از آتش دهند

پیش وی آید الم جان گداز / سوز دران حسرت دور و دراز

همچو حسن هر که بود هوشمند / گوش کند از لب حجاج پند

حکمت نو یافته هر جا بود / گم شده خاطر دانا بود

گر چه بباید بره‌ش مطلب / گیردش از خاک بسبت ادب

گوهر گنجینه جان سازدش / در صدف سینه نهان سازدش

جامی اگر خلق تو آمد حسن / از لب هر ظالم حجاج فن

نکته حکمت چو رسد گوش کن / ظلم رساننده فراموش کن

مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجه طاقت تو پیچ با ارباب شقاوت داده است و جبین عزت گردن بلندان را بخاک مذلت نهاده

ای شده رخنه صف طاعت ز تو / مانده تهی سلک جماعت ز تو

پنبه غفلت چو ترا بست گوش / سود نکردت ز موذن خروش

نعره او خواب ترا کم نکرد / قامت او قد ترا خم نکرد

میل نمازت بجوانی نبود / پشت دو تا کرده به پیری چه سود

پشت چو محراب خمیده ترا / روی بقبله نرسیده ترا

پنج نماز است به از پنج گنج / به که بدین پنج شوی گنج سنج

بهر تو پنجاه به پنج آمده / طبع تو زین پنج برنج آمده

پنجه خود ساز بدین پنج سخت / پنجه ابلیس بهر لخت لخت

گر نکنی پنجه بدین پنجه اش / کی بودت طاقت سرپنجه اش

شیر دلی پنجه ازین پنج کن / شاخ هوا را بکن از بیخ و بن

شاخ هوا را نشود بیخ سست / تا ندهی نم ز طهارت نخست

دست بشو بهر تمسک بخیر / روی ز پندار توجه بغیر

از کف مساح بسر تاج نه / پای چو شد شسته بمعراج نه

تا چو بمعراج ترا ره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود

وقت سیاست پی ادبارشان / پایه معراج تو بس دارشان

وین ترا نیست ستون جز نماز / هر قیامش چو ستون سرفراز

پشت تو آن دم که ز طاعت شکست / از پی این خیمه ستونی است راست

سجده تو شد همه جا سنگ و خاک / خاک شد از بهر تو چون آب پاک

تا ره طاعت نشود آسان ترا — زان نشود طبع هراسان ترا

لیک تو از کاهلی و جاهلی — همچو خران مانده در آب و گلی

پای بکش از گل طینت برار — چشم خرد از زر و زینت برار

زینت تو بس کمر بندگی — تاج تو در سجده و سر افگندگی

رفته عمر تو رهین فناست — دولت آینده که داند کراست

شاهد وقت تو همین ساعت است — خوبترین زیور آن طاعت است

شرم تو بادا که ببالا و پست — سجده طاعت بروش هرچه هست

تو کنی از طاعت او سر کشی — به که ازین شیوه قدم در کشی

ساق ادب برزده عرش برین — بر در طاعت شده کرسی نشین

چرخ فلک خرقه ازرق ببر — بست چو جوزا پی خدمت کمر

دوخته شب تا بسحر در رکوع — دیده انجم بزمین خضوع

سبحه پروین ز کف آویخته — اشک ستاره بسحر ریخته

ماه زده بر در او کوس مهر — مهر بخاک ره او سوده چهر

جنبش ارکان بسوی تحت و فوق — از کشش اوست بزنجیر شوق

کار حما داست پی حی پاک — قعده طاعت بمصلای خاک

وصف نبات است نمودن قیام — بر در قیوم جهان بر دوام

هیئات حیوان برکوع و رزاست — دائم ازانست که پشتش دوتاست

مقاله چهارم

ور نبود میل بسجودش چرا — سر بزمین می برد اندر چرا

خیز تو هم برگ تعبد بساز — جمع کن این چند عمل در نماز

تا ز پریشانی ظاهر برسی — راه بجمعیت باطن بری

جمع نشینی بمقام حضور — از خود و از هستی خود گشته دور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست روکیش ولایت علی کرم الله وجهه در وقتیکه از کشاکش مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی — صیقلی شرک خفی و جلی

روز احد چون صف هیجا گرفت — تیر مخالف بتنش جا گرفت

غنچه پیکان بگل او نهفت — صد گل محنت ز گل او شگفت

روی عبادت سوی محراب کرد — پشت بدرد سر اصحاب کرد

خنجر الماس چو بیدا آختند — چاک بتن چون گلش انداختند

غرقه بخون غنچه زنگار گون — آمد ازان گلبن احسان برون

گلگل خونش بمصلا چکید — گفت چو فارغ ز نماز آن بدید

کاین همه گل چیست ته پای من — ساخته گلزار مصلای من

صورت حالش چو نمودند باز — گفت که سوگند بدانای راز

کز الم تیغ ندارم خبر — گرچه ز من نیست خبردار تر

طائر من سدره نشین شد چه باک — گر شودم تن چو قفس چاک چاک

جامی از آلایش تن پاک شو	در قدم پاک روان خاک شو

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزهٔ ماه رمضان که نوریست گشتی فیضان هم روح را شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم هیچو نای	جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هر چه تصور کنی	نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد	دایه ترا بهر شکم ناف زد
خنده کشی غنچهٔ شکم ار گزاف	گر نزدست دایه برین شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشک	بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار	به بود از نافهٔ مشک تتار
معده معد کرده پی نان و آب	کی شوی از قوت روان کامیاب
باطنت از نفس هوا ممتلی	چون رسدت لذت الصوم لی
هر چه بدان شرع بشارت ده است	از همه حرف انا اجزی به است
شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن	با شررش ناوک خذلان فکن
روزه گرد آمده مغفر درست	چون سپر نور کشد در برست
حرص و شره دوزخ پر آتش است	مهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش	مهر بزن تا برهی از شرش
چون نکنی پاس بصد ناخوشی	خوی گرفتی به نجاست کشی

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزه رمضان

با من ازین نکته چه باشی درشت	تو بشکم میکشی و او به پشت
ماه نو روزه ببین از افق	کابرو حور است ز نیلی تتق
میکند ایما که لب از بهر ما	مهر کن ای مهر لبت مهرها
لب چو ببندی ز طعام و شراب	در حرم مات شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای	هاویه بند آمد و جنت گشای
سیصد و شصت است ترا روز سال	بیش ز کم خواری یک سی منال
گر ز تو یابد یک ازین سی شکست	حلق ز کفارت افتد بشست
گرد و قضا دین ترا غارتست	کیت زادار و بکفارتست
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست	تشنه لبی شربت جام صفاست
روزهٔ خاصان نه همین بست و بس	بلکه بریدن بود از هر هوس
هر چه نباید که بجوئی مجوی	هر چه نشاید که بگوئی مگوی
چشم مکن باز بنادیدنی	گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای بشغل دغل	پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن	بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبلهٔ دین جز خدای	هیچ از آن هیچ مبین جز خدای
هر چه نه ذکر وی از آن لب ببند	و آنچه پسندش نبود کم پسند
وایهٔ نفس است جز او هر چه هست	وای تو گر زان نکشی باز دست

مقالهٔ پنجم بروزه رمضان

جستن آنو ابه زیبا یکیست	پایهٔ اقبال تو بی و ایگیست
نفس و هوا گر شر سفی داشتی	اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتند	لاجرم این را بتو بگذاشتند

حکایت آن زن زشت رو که خریدار کور یافته بود و چه ناسره خود را پیش وی سره می‌ستود

خواست یکی کور زنی زشت خوی	کینه ور و طعنه زن و زشت روی
از شبه اش چهره سیه رنگ تر	وز سیهش جبهه پر آژنگ تر
گوش کر و گشت کژ و چشم کاژ	خامشیش بیهده گفتار تر از
یکشب از آن زبان گو گفت	حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خجسته از مه خراج	حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن	لالهٔ من داغ نه نسترن
از صفت قامت من کوتهی	یافته آوازهٔ سرو سهی
کور چو افسانهٔ او گوش کرد	خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت	دولت اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده وری داشتی	تخم هوای دگری کاشتی
این همه بینندهٔ نزدیک و دور	کس ننهد آئینه در پیش کور
چشم من از کور نبودی چنین	تو سر دعوی نگشودی چنین

بستگی چشم ز اوصاف تو	بر تو گشاد است در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست	در جیب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده	در نظر بی‌بصران شش منه
ورنه ز تهمت در انصاف زن	خط خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارهٔ بزکوة مال که سرمایهٔ بالش مال و مالش نفس بخیل بدسگال است

ای شده زندان درم مشت تو	بند بر انگاز سر انگشت تو
پیش که ایام کند رنجه‌ات	گردش او تاب دهد پنجه‌ات
پیش ترا حال دگرگون کند	نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو جسانیان	از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت	ساختنش گرد چرا ورد ساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود	کف بکف از راه نوردان بود
نی که به سنت ز خلاف کرم	ناخنی از سیم شود هر درم
تا پیش جدا اگر کنی از مشت خویش	بر صفت ناخن ز انگشت خویش
ناخن سیمیست که بکف حاصلست	ناخنهٔ دیدهٔ جان و دلست
ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش	ورنه بناخن دل خود میخراش
جمع مکن درهم و دینار را	سخره مشو شحنهٔ ادبار را

در تمول جمع شود صرف کن / گوش بنو شنده بدین حرف کن
هست مبرد که ترا سیبویه / گرچه به نحو است مشار الیه
هرچه بگوید به ز اخفش شوی / ریش بجنبانی و دلخوش شوی
پیشه کنی از سر جهل شگرف / منع دنانیر و دراهم ز صرف
صرف همه گرچه نشاید ز تو / منع همه نیز نشاید ز تو
روبده از سیم و زرت آنقدر / کارودت از عهده واجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار بیست / بخل بیک نیمه دینار چیست
ریختت ز درهم بکنارت دویست / پنج چو خواهد بکناره مایست
زین زر و سیم ست بباغ نعیم / قصر ترا خشت ز زر خشت سیم
خشت زر پخته ده و سیم خام / تا که بود قصر تو فردا تمام
پاره مکن زر که شود پاره مار / گردنت از مار شود طوق دار
چون بگلوی کس ازان پاره هیچ / ندهی ازان بین بگلو مار پیچ
هر درم سیم ز حق فقیر / زیر زمین میکنیش جایگیر
بهر خراج تو بروز شمار / سرخ چو دینار کنندش ز نار
گاه برخ داغ نهندت که هان / بهر چه رخ داشتی ازوی نهان
گاه به پشتت که ز روی درشت / بهر چه کردی سوی بیچاره پشت
گاه به پهلو که ز بس برتری / پهلو ازان بهر چه کردی تهی

مقاله ششم زکوة

داغ دورویه به تنت لاله وار / بسکه بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کند هر درم / همچو تو ننهند ببالای هم
قدر درم گر بود افزون بفرض / طول دهندت بهمان قدر عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ جدائیش که اینجا کشی / بهتر ازان داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را بخدا واسپار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته تدبیر بندگویان بند نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم / حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دائره تیز رو / سازدش از نقد بقا سکه نو
عقده ز همیان درم برگرفت / جلوه بمیدان کرم برگرفت
بند ربا نرا درم اندوز ساخت / بی کرمانرا کرم آموز ساخت
هر زر و سیمی که بدرویش داد / زانچه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هر چه دهی از سر انصاف ده / قفل عدم بر در اسراف نه
بعد شکستن صدف خویش را / خوار مگردان خلف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خویش / ساز ذخیره پی فرزند خویش

تا چو بریزد صدفت زیر خاک | بهره ور آید ز تو آن دُرّ پاک
گفت که دارم سفر دور پیش | آنچه بدست آید کنم زاد خویش
چون بپرد طوطی من زین قفس | بهرهٔ فرزانه خداوند و بس
دل چه قوی گشت بروز دهم | از پی فرزانه چه روزی نهم
جامی ازین بیم فرزند خور | زرد مکن روی دی از مهر زر
رافت این ره زنش آگاه کن | قبله اش الرزق علی الله کن

مقالهٔ هفتم در اشارت بزیارت بیت الله که بوادی تنگ پویش در هر سنگی سرهنگی سر نهاده و در وادی جستجویش درین هر خاری گرفتاری از پا در افتاده

ای ز گلت نازده سر حب دل | مانده ز حب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز | مطرب عشاق براه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن | هر چه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام | روی نه از خانه برون کن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران | برقدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحلهٔ بادپای | راحله از پا کن و در ره درآی
ور بادیت نبود دسترس | جلد قدم پای فراز تو بس
ته بتهش بسته ز گرد و غبار | کرده تهش خار بمیخ استوار

تا شنه از خنده دهان کرده باز | ز ابلها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام | خنده کنان گریه کنان منجرام
پشت امید تو بخورشید گرم | بستر آسایشت از ریگ نرم
سایهٔ فرقت که مغیلان کنند | به که سراپردهٔ سلطان کنند
باد مخالف زده در دیده ریگ | پای فرو رفته بتفسیده ریگ
بر کن ثنینی بمهیب شمال | پای فرو رفته تا بآب زلال
بانگ خدا بشنو و صوت درای | شو چو شتر گرم رو و تیز پای
راه وفا می سپر و میگذر | بر خسک خشک چو ریحان تر
پا به میعاد تعبد رسان | رخت بمیقات تجرد رسان
رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش | خلعت سوزن زده از تن بکش
هر چه بدان بخیه زدی ماه و سال | آی برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه خوی | بو که ترا بخیه نیفتد بروی
گر نه زمرگست فراموشیت | به که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را | نعرهٔ لبیک زن احرام را
موی پژولیده رخ گرد ناک | سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که در آن خوش حریم | هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضهٔ خلد برین | او بخیابان صحن مربع نشین

قبلهٔ خوبان عرب روی او / سجدهٔ شوخان عجم سوی او

باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته

تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامانش سنگ

باز شکن آهن شبرنگ او / دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او

سنگ سیاهش که از آن کعبه است / دست تمنات یمین الله است

چون تو از این سنگ شوی بوسه چین / بوسه زن دست که باشی یمین

بر سر گردون زنی از فخر کوس / گر رسدت دولت این دستبوس

از لب زمزم شنو این زمزمه / کز نم ما زنده دل اند این همه

سوی قدمگاه خلیل الله آی / تا چو نیابی برهش دیده سای

پای صرورت بسوی مروه نه / چهره صفوت بصفا جلوه ده

تا نشوی در عرفات موقف / کی شود از راه نجاتت وقوف

کبش منی را به منی ریز خون / نفس دنی را به فنا کن زبون

سنگ بدست ار زنی احجار / دیو هوا را کن از آن سنگسار

چون دل از آن شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی

شکر خدا گوی که توفیق داد / ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد

ورنه که آرد که بدان ره برد / گرچه شود مرغ بدان ره پرد

حکایت علی بن موفق قدس الله سره و مناجات وی بحضرت حق جل و علا

پور موفق که بتوفیق حق / برده ز هر پیر موفق سبق

بادیهٔ کعبه بسی می برید / محنت آن راه بسی میکشید

روزی از آنجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه سر خود بسنگ

گفت خدایا پس هر محنتی / سوی من افگن نظر رحمتی

راه حج و عمره بسی رفته ام / بهر تو نی بهر کسی رفته ام

دل ببوفایی تو گرو بوده ام / بی سر و پا در تگ و دو بوده ام

زین سفرم نیست بکف حاصلی / نی سر وقتی نه بسامان دلی

هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا پایهٔ اقبال چیست

شب چو درین فکر فرو شد بخواب / آمدش از حضرت عزت خطاب

کای برهم پای ز سر ساخته / بر همه زین پایه سر افراخته

گر نه ترا خواستمی کی چنین / دادمیت راه سوی این زمین

هر که نه اهل است بسوی شوم / سوی خودش راه نمای کی شوم

حاصلت این بس که ترا خواستم / باطنت از شوق خود آراستم

ره بسوی خانهٔ خود دادمت / بر در هر کس نفرستادمت

یارب از آنجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست

جامی اگر چند نه صاحبدل است / از تو بامید چنین حاصل است

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت که مشتمل بر عزت است و بعین

مقاله هشتم در عزلت

عالم عزلت و بیزاری ز هر علت است

ای چو گل است جیب بچنگ خسان | دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ترا غمز گشادت دهند | عاقبة الامر بباد دهند
غنچه‌وش از همنفسان لب ببند | خیره چو گل بر رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش | باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس بحریم خمول | قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی بمان | خانه به پرداز ز نامحرمان
گر بود اندرین غاربت جای | حلقه ما رت شده زنجیر پای
به که بهر سفله نهی پای خویش | محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت در کمر کوه و سنگ | گرد میان منطقه دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر | پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کندت شانه بسر پنجه شیر | کشمکش او کند از جانت سیر
به که حریفان کف راحت نهند | مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پر آشوب غرق | یا گذرد موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی ز حریفان خاص | رخت خود آری بامید خلاص
در کنف پرتو خور کم نشین | تا نشود سایه ترا همنشین
راه رگلگشت لب جو تا بتاب | تا نزند صورت تو سر ز آب

آینه را در نظر خود منه | تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی | از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار کز اینجا شوی | از همه شک نیست که تنها روی
اینهمه اکنون گره و بند چیست | اینهمه آمیزش و پیوند چیست
بگسل از آنان که زیان تو اند | خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند که افزون شوند | عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی نیم همه آتشند | ور تو نهی سر همه گردن کشند
ذوق دلت از غم پریشان شود | مایه جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع | شعله زند برق حسدشان چو شمع
چند درین ششدره دل گشاد | عمر دهی از دم ایشان بباد
باد خزانست دم سردشان | سردی جانست ره آورد شان
ترسم از آن روز که سردت کنند | دل سپر ناوک دردت کنند
هر که نه مشغولی و بینش ره است | غول ره تست خدا آگه است
پای وفا در پی غولان مدار | روی به پیغوله تنهایی آر
ور نبود از دل سودائیت | طاقت پیغوله تنهائیت
خیز قدم نه بره رفتگان | رو سو آرامگه خفتگان
یاد کن از عهد فراموش شان | نکته شنو از لب خاموش شان

پر شده شان بین ز غبار استخوان — کحل بصیرت کن از آن سرمه دان

منزل شان بین بته سنگ تنگ — کوب سر افعی غفلت بسنگ

با نفس تنگ بر آر از درون — زمزمهٔ نحن بکم لاحقون

بو که دلت یابد از آن زندگی — روز حساب تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار نمود

زنده دلی از صف افسردگان — رفت به همسایگی مردگان

پشت ملالت بعمارات کرد — روی ارادت بزیارات کرد

حرف فنا خواند ز سر لوح خاک — روح بقا جست ز سر روح پاک

گشتی ازین سگ منشان تیز تگ — همچو تک آهوی وحشی ز سگ

کار شناسی پی تفتیش حال — کرد از او بر سر راهی سوال

کاین همه از زنده رمیدن چراست — رخت سوی مرده کشیدن چراست

گفت پلیدان بمغاک اندراند — پاک نهادان تهٔ خاک اندراند

مرده دلانند بروی زمین — بهر چه با مرده شوم همنشین

همدمی مرده دهد مردگی — صحبت افسرده دل افسردگی

زیر گل آنانکه پراگنده اند — گرچه به تن مرده بجان زنده اند

مرده دلی بود مرا پیش ازین — بسته هر چون و چرا پیش ازین

زنده شدم از نظر پاک شان — آبحیات است مرا خاک شان

حکایت زنده دل

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر — گوش بخود دار ز خود توشه گیر

هر چه ازین دائره بیرون تست — گام سعایت زده در خون تست

مقالهٔ نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجات است و پیرایهٔ رفع درجات

ای به زبان نکته گذار آمده — وی بسخن نادره کار آمده

نقطهٔ نطق است ترا بر زبان — گشته از آن نقطه زبانت زیان

گر کنی آن نقطه ازین حرف حک — بر خط حکم تو نهد سر فلک

هر که درین گنبد نیلوفری — افکند آوازهٔ نیکوفری

نیکوی فردی ز خاموشی است — خامشیش تیغ جهالت کشی است

گفتن بسیار نه از نغزی است — ولولهٔ طبل ز بی مغزی است

خم پر از باده تهی از صداست — چونکه تهی شد ز صدا پر نواست

در دلت از غیب گلی چون گشاد — از دم ناخوش مده آنرا بباد

تا نه لبت بسته ز دعوی بود — کی دل تو محرم معنی بود

غنچه که نبود بدهانش زبان — لعل و زرش بین گره اندر میان

سوسن رعنا که زبان آور است — کیسه تهی گشته ز سیم و زر است

منطق طوطی خطر جان اوست — قفل تهٔ کلبهٔ احزان اوست

زاغ که از گفتنش آید فراغ — جلوه گر آمد بتماشای باغ

خستت طبع است درین کهنه کاخ — حوصله تنگ و حدیث فراخ

مقاله نهم در اشارت

چرخ بدین گردش ازهم خموش / چرخهٔ حلاج هزاران خروش
رشتهٔ دندانت صفی بسته خوش / پیش صف آمد لب تو پرده کش
کرده زبان تیغ پی پاک سخن / بند شوی پرده در و صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست / موجب صدگونه پراگندگیست
زندگی افزای دل زنده را / ور دکن قول پراگنده را
چشم برآمد شد انفاس دار / این دو سه نوآمده را پاسدار
هر نفس از تو که هیولی وش است / قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی / منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور ز سفه داغ قصورش کشی / در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحهٔ دین گرددت / میل زن چشم یقین گرددت
لب چو گشائی گرهِ هوش باش / ورنه زبان درکش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی / آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهیت بهره مند / پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر / تا که ازین پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال بطان پریدن آغاز نهاد و بیک سخن که ناجایگاه گفت از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست دو بط مهر بر اطراف شط / عقد محبت کشفی با دو بط
شد بفراغت ز غم روزگار / قاعدهٔ صحبت شان استوار
روزی ازانجا که فلک راست خوی / گشت ز بیمهری شان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت / رای سفر در دل شان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان / وز الم فرقت من بیگمان
خو به کرمهای شما کرده ام / قوت ز نعمهای شما خورده ام
گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت / دارم ازین بار دل لخت لخت
هیچ کسم نیست بجای شما / پشت بکوبم ز وفای شما
نی بشما قوت همپاییم / نی ز شما طاقت تنهاییم
مانده فرو مانده بکار خودم / پشت دوتا کرده ز بار خودم
بود ز بیشه بلب آبگیر / چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط ازان چوبکی سر گرفت / وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بآنجا دهان / سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد ز میل بطان / مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتادشان / بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت / یک کشف اینک دو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد / گفت که حاسد بجهان کور باد

زولب خود بود گشادن همان | زاوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد | بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند | زیرکی و رز ولب خود ببند
تا که درین بادیهٔ هولناک | از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در اشارت بسحر که نشانه هوشیاری علامت بخت بیدار است

ای شکر خواب سحر داده هوش | خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مردهٔ | وز نوا گرم تو افسردهٔ
ترک هوا گوی و نوائی بزن | چنگ بدامان وفائی بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگار گون | این همه لعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار | بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز | راه نظر را بسر منیج دوز
تنگ این دیر بقا پرده را | وین همه اوضاع نواورده را
برنکنی سر که درین پرده چیست | نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم به ثریا که داد | طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط و ناهید بست | زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحهٔ خضرا که ریخت | مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از که شد | دامنش آلوده بخون از که شد

شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت | جبهه مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایره قال و قیل | این همه بر صنعت صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو | حسن نما بین و به منت گرو
بیش درین مرحله غافل مخسپ | پای برار از گل و در گل مخسپ
خلعت عمر تو عجب کوته است | خون بدل از کوتهیش ته است
بیش میفزای بمقراض خواب | کوتهی آنکه نیفتد صواب
خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست | نکتهٔ النوم اخ الموت چیست
چهرهٔ این اخ بتف آلوده باد | خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمهٔ عمر تو روز | نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب | میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور سگ دیوانهٔ | خفته بشب مردهٔ کاشانهٔ
روز چنان میگذرد شب چنین | کی شوی آمادهٔ روز پسین
شب چو روی شمع شب افروز باش | همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز | عذر همیخواه ز تقصیر روز
هر چه بروز از دل جافی کنی | وای اگر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری | شام بروز ار بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود | بر تو شب و روز تو تاوان بود

روز که صد گونه گنه کرده‌ای / نامهٔ اعمال سیه کرده‌ای
شب ز مژه بهر سفیدی روی / زان رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خودکامگی / با دل فارغ ز سیه‌نامگی
کرده تو خواب و ورای حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چو کنی روز به بیحاصلی / کو بتو خوش ناظر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار و آن جاهل مغرور بغفلت و پندار

عارفی از ظلمت شب نوریاب / دیده فرو بسته بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی / شمع نظر تا سحر افروختی
هر مژه از دیده خونابه ده / بود بر ابروش همانا گره
روزی ازو کرد فضولی سوال / کای نزده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران داردت / یکدم راحت چه زیان داردت
گفت نشاید که خداوند جهان / هر شب آید به نخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران سیاه / کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش شفیعش کنم / رحمت خود عذرپذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب / گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز / دیدهٔ اقبال من از وی فراز

حکایت عارف شب زنده دار

هر که کند دعوی سودای او / خواب کند از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی‌فروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیدهٔ تو روشن است / در دولت از دیدهٔ جان رفتن است
سخت قدم باش درین ره نه سست / چشم بر آن دار که چشمش به تست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی است و زندگانی ایشان در جانفشانی

ای ز صفت تیره‌دلان خم زده / وز صفت اهل دلان دم زده
دل نشده صاف ز نام‌آوری / نام بر آورده بصوفی‌گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی / چند تو بر هستی خود ایستی
گم شو ازین هستی پر اشتلم / بلکه شو از گم شدگی نیز گم
تا شده از خویش تهی همچو نی / دم زدنت زانچه نیم تا بکی
گر تو نئی این همه آوازه چیست / هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش / دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد / پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکرافشان شود / بهر حریفان شکرستان شود
ز شکرستان چو برارد نفس / طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی نیم / در دولت اندیشه که چون نی کیم

مقاله یازدهم در نشان دادن حال صوفیان

قالب تو رومی و دل زنگیست	رو که نه این شیوه یکرنگیست
با تن رومی دل زنگی که چه	رنگ یکی گیر و دورنگی که چه
رنگ دو رنگی بدو رنگان گذار	رنگ یکی گیر که آید بکار
به که شفا جو ز مسیحا شوی	بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت طیلسان	گشته علم بر کتف طیلسان
سر زده از دلت انصاف فقر	چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صد پاره که داری بدوش	بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را چو بود تار سست	کی شود از خرقهٔ پاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست	مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری	تا غذی از سینهٔ مرغی خوری
هست ز مسواک چو سوهان تو	تیز بخون همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان مسای	از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه ات	سر بقبائح کشد افسانه ات
نیست بروی تو یکی مو سیاه	چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان است قدت شرح ده	بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این چله بست	تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن	میل سوی سنبل امانی مکن

بر سر سجاده چو پا سایدت	پا ز رعونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز	زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کجروی اندیشه کن	پیروی راست روان پیشه کن
مدعیی خرقهٔ تقوی مپوش	متقیی جام تمنا منوش
زهد می آلوده نیرزد بهیچ	مس ز راندوده نیرزد بهیچ
صورت معنیت بهم راست دار	تات شوند اهل صفا خواستگار
یا ز سرت خرقهٔ تقوی بکش	یا قدم از راه تمنا بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقهٔ فقر از سر کشید و از لجهٔ حقیقت بساحل مجاز افتاد

کعبه روی از سر وجد عظیم	در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دلش چو زدی پر و بال	رستی ازین دامگه پر وبال
وجد الهیش بماندی ز خویش	جذب حقش باز ستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف	رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از انجا که قضا ره زدش	زخم بلا در دل آگه زدش
مطربهٔ رونق کارش ببرد	وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید	دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای	لیک ازین شاهد دستان سرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت	سر خود از خلق چه دارم نهفت

در دل من وجد الهی نماند — جنبش من جز بلاهی نماند
ز آتش اغیار درونم بجوش — خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش بنود بتکدهٔ دل ازان نگار — خلعت اسلام ببر کعبه وار
تا بحقیقت نکشیدن مجاز — باز نیاید بسر خرقه باز
جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر — تا بتوانی سبق عشق گیر
زانکه درین مزرع مرد ازمای — هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و سفهای بجهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته — چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساخته — چون عمل آمد علم انداخته
لاف درستی ست علم سازیت — حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی — حاصل تحصیل تو بیحاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت ورم — مس شود از جودت صنعت زرم
لیکن اگر دست بجیبش سهی — چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم — دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره — کرده چو خشت است بگرد تو سره
آن خره کن رخنه که از چار حد — بست میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب امد حجاب — زان حجب تو مستتر است رخ ثواب

تا ببری از همه فرد اسبق — زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواندی بره ناصواب — باشد ازان علم سیه رو کتاب
نور دل از سینهٔ سینا مجو — روشنی از چشم نه بینا مجو
جانب کفرست اشارات او — باعث خوف است بشارات او
فکر شفائش همه بیماری است — میل نجاتش ز گرفتاری است
قاعده کلب که بقانون نهاد — پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیک نهان ساخت بر اهل طلب — روی مسبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سبب زیست — شیوهٔ جاهل سبب آموزی ست
طب ز نبی جوی که طب النبی — سازدت از جملهٔ علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت — و ز کدر نفس صفا بخشدت
تا بد از اسباب و علل روی تو — وا کند از هر چه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع — هیچ نیفتاد باصلت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست — از طلب و بمواقف مایست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه — دولت فتح از در فتاح خواه
نور هدایت ز بدایه مجوی — راه نهایت به نهایه مپوی
گر ز موانع دل تو صاف نیست — کشف موانع ز کشاف نیست
ترک نفاق و کم تلبیس گیر — علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

هر چه نه قال الله و قال الرسول / هست بر اهل فضیلت فضول

فضل خدا بین و فضولی مکن / جهل ز حد رفت جهولی مکن

علم چو دادت ز عمل سر مپیچ / دانش بیکار نیرزد به هیچ

چون به بساط عملت سود پای / بیعملان را به عمل رهنمای

بایدت اول ادب اندوختن / پس دگران را ادب آموختن

چون دگران را شوی آموزگار / کم طلب از ایشان عوض از روزگار

علم بود جوهر و باقی سفال / آن چو حقیقت دگران چون خیال

بیع جواهر بسفالی که چه / بذل حقائق بخیالی که چه

حکایت عالمی که در چاه افتاده بود و دست بشاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

عالمی از چاه جهالت برون / در رهی افتاد بچاهی درون

هیچ بدو دست نداشش براه / ماند دران راه چو یوسف بچاه

سایه صفت در تک چاه امید / سایه شخصی بسر چاه دید

نعره بر آورد که ای ره نورد / از ره احسان و مروت مگرد

پای مروت بسر چاه نه / دست بافتاده از راه ده

راه رو آمد بسر چاه و گفت / دست بده ای بغم و آه جفت

گفت نخست از کرم عام خویش / گو خبری از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمین تو ام / در ره دین خاک نشین تو ام

گفت که حاشا که ازین چاه پست / در زنم امروز بدست تو دست

من که بتعلیم میان بسته ام / از غرض سود و زیان رسته ام

کوششم از راه خداوندیست / خاص پی فضل خداوندیست

کی بجزای دگر آلایمش / و ز غرض آلودگی افزایمش

در تک این چاه نشینم اسیر / تا شودم بغیر سفلی دستگیر

پایه علم چو بلند اوفتاد / هر چه جز آنم نه پسند اوفتاد

همت جامی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند / هر چه پسندید همانش پسند

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران تابند آسمان علو اند چشمه آفتاب اند و اگر همه بر گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای به سرت افسر فرماندهی / افسرت از گوهر احسان تهی

زیور سر افسر از ان گوهر است / خالی ازین مایه دردسر است

گرد میان تو مرصع کمر / مهره مار آمده با یکدگر

لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتو ز آسیب مار

تخت زر است آتش گوهر درو / هست درخشنده چو اخگر درو

شعله بجان در زده آن آتشت / لیک بسی بیخود و آسوده خوش

چون بخود آیی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور

هر دمت از درد دو صد قطره خون | از بن هر موی تراود برون
سود سر ایوان ترا بر سپهر | شمسهٔ آن گشت معارض به مهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند | حادثه را قاصر از آنجا کمند
حارس و بواب ترا بدسگال | بسته پی حفظ تو راه خیال
لیک نیارند به مکر و حیل | بستن آن رخنه که آرد اجل
زود بود کاید اجل در کمین | شیشهٔ عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد | خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افکند | طاق بلندت بمغاک افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای | پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن | قاعدهٔ دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بود | ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود دف سرای | اهل سرایش همه کوبند پای
شهر ز آشوب تو غارت شود | تا ز تو یک خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارتگری | تا نکشد کار بغارتگری
باغ ز آسیب تو گردد تلف | تات درآید به کف سیبی بکف
به که از آن سیب شکیبت بود | ورنه بهر سیب نهیبت بود
میوه و مرغی سر خوانت مقیم | از حرم بیوه و باغ یتیم

مطبخیت همه زو خوی درشت | میکشد از پشتهٔ هر کوه پشت
باز ترا همت شکاران لعین | طعمه ده از جوزهٔ هر پیره زن
بارگی خاص ترا هر پسین | کاه جو از توبرهٔ خوشه چین
گوش کنیزان ترا داده بهر | از زر دریوزهٔ گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز | چند کنی ظلم و ستم عدل ورز
بین که ازین هر دو کدام است به | هر چه نه به بر رخ او دست نه
ظلم نهد دام سراب غرور | عدل دهد جام شراب سرور
هان که جگر سوخته و دل کباب | باز نمانی بسراب از شراب
شهر و ده آباد بعدلست و بس | طبع جهان شاد بعدلست و بس
تو چو شبانی و رعیت همه | در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ | همچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش | تا درش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند | بر رمها گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه بدشت و دره | شانه زند گردن میش و بره
آهو با گرگ شود در خرام | هم سگ و صیاد به روباه رام

حکایت عمر عبد العزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند و از حلقهٔ میم مروت کمربند بود

چون ثمر دوحه عبد العزیز — دولت دین شد شرف ملک نیز

قاعده عدل عمر تازه کرد — ملک خلافت بیک اندازه کرد

کوه نشینان که ز ظلم سپاه — خاسته بودند ز سرهای راه

پویه کنان بر سر راه آمدند — بهر خبر پیش شاه آمدند

کان شه پیشینه ستمگر چه شد — حال وی از گردش اختر چه شد

وین شه عادل ز فیروزه روز — کیست که شد نیر عالم فروز

روی سپر گفت چه سان یافتید — این خبر خیر که بشتافتید

فرده رسانند که بودی دلیر — بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر

بر رمه از گرگ دلیری نماند — شیر بخونخواری شیری نماند

بره و گرگ اند بهم در چرام — آهو و شیر اند بهم گشته رام

این همه از دولت این خسروست — کز قدمش رسم عدالت نواست

آن ز خساست صفت گرگ داشت — بر سر ما گرگ گری گماشت

وین ز کرم چون به بزرگی رسید — گرگ ز سر کسوت گرگی کشید

هست درین مرحله خرد و بزرگ — با دهن یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندانشان — جای صد زخم ز دندانشان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از نتایج اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده راست — میل رقمهای کجی از تو خاست

تا قلم آسا بسر خود دوی — گرچه همه نیک روی بد روی

هر که بیک حرف قلم کج نهاد — حرف وی از لوح بقا محو باد

چند بدفتر رقم ناصواب — یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو به انگشت شده خامه زن — خلق ده انگشت تو در دهن

آنکه تو خوانیش صریر قلم — از رقمت هست نفیر قلم

خط که ورق تر کند از دست تو — خاک بسر بر کند از دست تو

جنبش کلک تو ز ناراستی — برده ز بالای الف راستی

وز ظلمت قاف جهان تا بقاف — پر شکن و تا شده همچو کاف

نوک قلم از سر کلک مخار — تیز مکن بیهده دندان مار

عاقبت آن مار ز راه ستیز — بر تو زند زخم ز دندان تیز

بلکه زده زخم تو ز افسردگی — نیستی آگاه ز آزردگی

مو که زند بر سر کلکت گره — از ره معنی است ترا پند ده

کای بخبر گشته سر تا بجیب — جهد بکاری که بموئیت بند

چند مدد کاری ظالم کنی — وز مددش کسب مظالم کنی

تا بری از دل ظالم غبار — گردن مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان که بخون جگر — گشته وی آمده در ده ببر

سوختهٔ آتش بیداد تست | دانهٔ کاهش همه برباد تست
دانه کنی نقل بانبار شاه | کاه بری بهر ستور سپاه
حصهٔ دهقان چو شود سوی غور رس | دانهٔ اشک که روی ست و بس
مایهٔ تاجر که ز آوارگی | جمع نشد جز بجگر خوارگی
شد ز براتت همه صرف زکات | در کف قبض ست هنوزان برات
کاسب بیچاره که در شهر و کو | زآبله پوست کند آبروی
در کف ازان این ستمگار ریش | هیچ بجز آبله نگذار ریش
خارکش پیر که چون خارپشت | خم بودش پشت ز بار درشت
چون شود از خار تهی پشت او | قیمت آنرا کشی از مشت او
گاوک شیر آور هر پیرزال | خرج شد از بهر خراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه‌گیر | خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بجهت پایمال | حاصل سائل ز تو ذل سوال
زیور طفلانت ز طبع لئیم | هست ز ره سائل دُر یتیم
نُقل شب عیش تو نقل سخن | نو شنوا ز تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند | مال فلان گوید و چون ست و چند
حیله بصد گونه نمودن توان | وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار | شرم نداری تو ازین کار و بار

مقاله چهارهم

بیش مکن دست تطاول برون | گر تو قلمزن چو قلم شد نگون
شهر ز تو بدنام رعیت خراب | ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران | تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربهٔ چوب به پهلو سخت | به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه گیریت نیست | تجربه جز حرص و زیریت نیست

حکایت درازدستی که دستش ببریدند و از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال | عهد وزیری چو رسید ببال
دست قلم سالش جدا ساختی | چون قلم از بند برانداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او | پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی | جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند | ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده بهوا در فکند | تاش بگیرند صلا در فکند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر | دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود از بیخردی خود گرفت | بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه گرفت ز دست نخست | دست خود از دست دگر نیز شست
جامی ازین پیش که دست اجل | دست تو کوتاه کند از امل
دست امل از همه کوتاه کن | در صفت کوته املان راه کن

حکایت درازدستی

مقاله پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از شب شبابشان دمیده است و دران صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده‌تر — شعله‌زنان آتش شیبت ز سر
داده سر سبز تو آتش‌فشان — از شجر اخضر و نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت — بر تو هم از شعر تو کافور ریخت
تا که کند سردی کافور سرد — بر دل گرمت هوس خواب و خورد
گرد شب موی تو تصویر صبح — روز اجل راست تباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین — بر سر و آرام گرفته زمین
کالبد جو جو آزادگان — در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بس که بفرسود و کاست — موی تو پر گرده ازان آسیاست
پشت تو مانند کمان گشت کوژ — خشک شده پوست بران همچو توز
رشته اشک تو بران بسته زه — ناوک آه تو بران تیر نه
جز پی آن نیست که کاری کنی — در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا — هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینه لوح وجود — نفی شود صورت بود تو زود
یک نشناسی دو وقت شمار — تا نکند شیشه دو چشم تو چار
پا بدم مار ز نادیدنت — خلق بفریاد ز نشنیدنت

سنگ ز دندانت شده لخت لخت — موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست — نامده یک حرف برون زان درست
نایدت از دست که عصبی رهای — تا نشود دست مددگار پای
لرزش دست تو بهنگام کار — برده ز دست تو برون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو — رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست — گرچه که امساک ترا دست بست
قاعده حرص جز امساک نیست — چاره امساک بجز خاک نیست
پیش که در خاک روی خاک شو — پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوه پیرانه گیر — شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار — عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیش نگشتی ملول — کی کندت طبع جوانان قبول
پیر شدی رو بکنار از میان — خوش نبود صحبت پیر و جوان

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از لفظ آن خورشید
گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان گرد چو باد وزان — کار گهر رنگ رزان شد زران
باغ جوان صورت پیری گرفت — سبزه تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار — تخته استادان چو گل اندر بهار

موی سفید بلقد خسم زده | سینه اش آتشکده غم شده
پای نشست از ره دامان کشید | رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد | وا ز سر عبرت نظری می گشاد
دید که باگیسو چون پر زاغ | کبک خرامان شده طاوس باغ
شعر کافوری او مشک پوش | گوهر روز آمدنش در خروش
رنگ حنا از کفش از خون جگر | هر سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان زده انگشت او | گوهر خود یافته در مشت او
گشته ز هر ناخن او در خضاب | بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد | گشت دوتا روی بپایش نهاد
گفت با این صورت زیبا که | آدمی و یا پری و یا چه
ناز جوانی ز سر خود بنه | داد دل پیر سیه خود بده
نیم دمی همدم این بنده باش | جمع کن پیر پراگنده باش
غنچه نوشین بتبسم گشود | گفت که دیر آمده خیز زود
روی بره کن ببر از من امید | زانکه سرم هست چو معجر سفید
بلکه تو گوئی بسر این معجرم | شعر سفید است ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر | خاست چو مو حالی و پیچید سر
تازه گل از پیر جوان شیوه دید | پرده کافور بسنبل کشید

موی خود آورد ز معجر برون | چون شبه شبرنگ و شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ | نه ز تو کم بهر چه بود این دروغ
گفت پی آنکه کنم آگهت | کانکه نزند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده ز راهیم ما | هر چه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی بهانه عمرت ز شست | رشته بپیوند به هفتاد دست
یا جوانی و جوانان مکن | قبله جان جبه در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نور سیدگان غنچه بعد جوانی که غنچه ماه عیش و کامرانی است

ای شده با موی سیه از غرور | از نفر موی سپیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه | نور الهی بکلاهی مده
طفلی و چون تیره شده موی پیر | هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو در بوم بیم | کی هلد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن | هر چه توان تا بجوانی مکن
بازو تو گر بمثل آهن است | پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت | تیغ قضا چاک کند جوشنت
خم نکنی بهر خدا پشت خویش | سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود | گر همه تیر است قوت خم شود

پیش که سازد فلک عشوه ده / پشت ترا همچو کمان تن چو زه
باش کمان در پی عشق وران / گوشه گزین از ره تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت کشای / از تن خود گم شو و از جان فزای
سالک و خشک بدن به بود / تگ نزند اسپ که فربه بود
تا نشده پشت تو ز پیری دوتاه / راه همی رو پی پیران راه
بر صف دمنش چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر
زانکه از ایشان باسیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی
بر سر هر پیر کمر بندیست / به که بسر تاج خداوندیست
پایهٔ آن تاج بود بس بلند / کنگر آنرا کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافتست / تاج بلندی ز کمر یافتست
سرکشی کاف برون کن ز سر / میم صفت بند گره در کمر
در قدم پیر سبک پایه شو / از گهرش گنج گرانمایه شو
چو [illegible] بندگیت مد کشش [illegible] / آن مه و از مهر [illegible] کشش [illegible]
آب چو ریزی بکفش در وضو / چهرهٔ اقبال همی شست و شو
سنگ ز راهش چو نهی بر کران / پلهٔ طاعات کنی زان گران
کفش نهی چون بنهش زیر پا / بر سر افلاک شوی کفش سای
ریگ که در رهسپری او برد / آب همه سرچشمهٔ حیوان خورد

خاک رهش را بمژه روب پاک / تا شودت دیدهٔ جان سرمه ناک
تا نشیه دولت او کش بدوش / تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار / دست خود از دامن خدمت مدار
پایهٔ پیری بجوانی مجوی / راه ارادت بامانی مپوی
ترسمت آن پایه نگردد بساز / مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که رفتار کبک می آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغی ازانجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ براغی کشید
رنگ زدوده آئینه باغ را / خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه / عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو شب مهوشان / داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام / شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
تافته گون صدره ببر کرده تنگ / دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج برو عشق ساز / بر همه از گردن و سر سرفراز
پایچه بر زده تا ساق پای / کرده ز جستی بسر تیغ جای
هر سر سر سنگ زده قهقهه / پی سپرش همره و هم بی ره
تیز رو و تیز دو و تیز گام / خوش سیر و خوش روش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره و رفتار او / وان روش جنبش هموار او
بادلی از دور گرفتار او / رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد بتقلید جای
بر قدمی او قدمی میکشید / وز قلم پاره رقمی میکشید
در پیش القصه دران مرغزار / رفت بران قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته / ره روی کبک نیاموخته
کرد فراموش ره رفتار خویش / مانده غرامت زده در کار خویش
هر کس ازین دایرهٔ تیز رو / هست درین دیر بواری گرو
جامی وازوار همه سادگی / تاجو رسند آزادگی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که نو رسته ترین گل این بهارستان اند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپردهٔ شاهی ست حسن / لمعهٔ خورشید الهی ست حسن
حسن که در پردهٔ آب و گلست / تازه کن عهد قدیم دلست
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو / لایحهٔ حسن دهد یاد ازو
تا که چنین گشتهٔ هر مهوشیم / سوخته خرمن ازان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست / وز لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتش است / وقت کسی خوش که بآتش خوش است

ای که بشکل خوشت آراستند / فتنهٔ ارباب نظر ساختند
قد تو سرویست بهشتی چمن / روی تو شمعیست بهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهه از نور چو مطلع نوشت / ابروت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود / لیک کج آمد چو بمسطر نبود
تابد ازان مطلع مهر ارتفاع / بر مه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمش ز شعاعش دو عین / بینی سیمین الفی بین بین
چشمه نوشت که عجب جانفزاست / از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم / هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت / نیست بسی راه ازان تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست / گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل تنگیی / مانده بگرداب بلا زنگیی
بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست / تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر خسار چو گلنار تو / نقطه زده بر خط رخسار تو
درّهٔ طری لرزه کنان بر تنت / کبک دری طوق کش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف / جیب بتان چاک ازو تا بناف

از ستم بازو و تو گرده بیم	زان زده بر ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت هم زانوی	نیست نصیبی کسی آنهم تو ی
بهر تماشاگری روی خویش	آینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست بتو همقدمی حد کس	سایه تو همقدم تست بس
صدره اگر از قدم فکر و رای	از سرت آییم فرو تا بپای
یک بیک اعضای تو موزون بود	هر یک از آن دیگر افزون بود
جلوه حسن تو در افزونی است	آینه چونی و بیچونی است
صورت چونی شده در وی عیان	معنی بیچون شده در وی نهان
قبله هر دیده ور این آینه ست	منظر اهل نظر این آینه ست
جلوه این آینه نوربار	از نظر بی بصران دور دار
کور چه داند که در آینه چیست	عکس خود افکنده در آینه کیست
چهره منما زانکه آلودگان	خیره ره بیهوده نه بیهودگان
چون بجمال تو نظر واکنند	آرزوی خویش تمنا کنند
دیده شهوت نتوانند بست	از غرض خاطر شهوت پرست
با تو بجز راه وفا نسپرند	جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود سودمند	زود ازین آینه دلپسند
سیر شود چشم خرد بین شان	رنج و ملامت شود آیین شان

از نظر انداخته خوارش کنند	تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آینه بیرنگ دید و آینه را از عکس روی خود نه پسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر	لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت بر افروخته	چهره چو چوبین طبق سوخته
مانده دهن چون دهن حقه باز	ناشده همچون در محنت فراز
یافت بره آینه گردناک	ساخت بدامن رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی ویش آمد پدید	شکل بد انسان که شنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فکند	و ز کف خود خوار بخاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند	بر رهت اینگونه بر انداختند
پیش کسان پستی مقدار تو	نیست بجز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت	کی بگل و خاک وطن بودیت
هر بد و نیکی که پی اندر پی است	بهره هر چیز بقدر وی است
چون برخ خویش نظر بر گشاد	عیب بر آینه نه بر خود نهاد
بود همه نور صفا آینه	شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بد انسان سیاه	آینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آینه رنگ	هر چه نماید بگه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست	چون نگری صورت کردار تست

مقالهٔ هژدهم در اشارت بعشق که شور او نمکدان جگرخواران ست و جراحت آن راحت جان دل‌افگاران ست

رونق ایام جوانی ست عشق
مایهٔ کام دو جهانی ست عشق

میل تحرک بفلک عشق داد
ذوق تجرد بملک عشق داد

چون دل و جان بوی تعشق گرفت
با گل و تن رنگ تعلق گرفت

رابطهٔ جان و تن ما ازوست
مردن ما زیستن ما ازوست

علوی و سفلی همه بند وی‌اند
پست شو قدر بلند وی‌اند

مه که بشب نور دهی یافته
پرتو از مهر بر و تافته

خاک ز گردون نبود تابناک
تا اثر مهر نیفتد بخاک

چون بر تن آزاده ز مهر ست دل
سنگ سیاه ست دران تیره گل

هر که نه در آتش عشق است غرق
از دل او تا به صنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود غافلے
از غم عشقے که نه صاحبدلے

زندگی دل بغم عاشقی ست
تارک جان بر قدم عاشقی ست

تا نشود عشق بدل پردگی
گرمی دل نیست بجز افسردگی

ای شده کار تو بد از نیکوان
جفت صد اندوه ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه
روز تو از مشک عذاران سیاه

رهزن خوابت شده چشمان مست
توبه تو یافته زیشان شکست

هر که شد از سروقدان سرفراز
ساخت سرت پست بخاک نیاز

هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد
داغ غمش بر دل شیدا نهاد

هر که بلب آب حیات آمد ست
رخ ز خطش در ظلمات آمد ست

گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی
مه بفلک بینی و آهی زنی

گه ز گلی خرم و خندان شوی
نغمه‌سرا بلبل بستان شوی

گه بغزالی دل شیدا دهی
روی چو دیوانه بصحرا نهی

یار هم آغوش بهم باده نوش
تو بپس زانوی غم اندر خروش

یار هم آواز بهم پرده‌ساز
تو ز تب فرقت او در گداز

یار هم آهنگ بهر سینه‌تنگ
تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ

زیرکی ورز چنان گیر یار
کش بود اندر دل و جان قرار

محرم خلوتگه رازت شود
مونس شبهای درازت شود

جغد نه جلوه بهر کاخ چند
مرغ نه نغمه بهر شاخ چند

جلوه‌گر کنگر یک کاخ شو
نغمه‌زن طارم یک شاخ شو

رو بیکی آر که فرخندگیست
ترک دوئی کن که پراگندگیست

میوهٔ مقصود کی آرد درخت
تا نکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج بصری از نظر معشوق فتاد

بلهوسی بر سر راهی رسید	جلوه کنان چارده ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش	خیمه زده بر مه خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او	نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره بر آورد که ای خودپرست	پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم همنفس	راه کرم گیر بفریاد رس
تازه صنم چون شغب او بدید	وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شگفت	غنچه نوشین شکرافشانده گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی	به ز چو من صد ره نیکی بی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست	من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حسن خداداد من	رفت بنا گردیش استاد من
ساده دل آن سو چو نگه تیز کرد	قاعده کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او	چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و بیره نگاه	دید ره دور کسی نه براه
بار دگر لب بسخن باز کرد	لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گو	به که بگردانی ازین هرزه رو
قبله مقصود یکی بیش نیست	قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوئی کردن است	روی ارادت بیک آوردن است

چون تو زیکی رو بدو آورده	رسم نو است این که تو آورده
چند کشیدن ز دو بنیان گزند	دیده دل جامی ازینان ببند
چشم ترا گر نه غبار یکیست	چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

مقاله نوزدهم در حسب حال خام طبعان که از شعر شعر دامی برساخته اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم برگرفت	دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران	کرد نگاهی بفراست در آن
هر چه سزا بود بسفتن بسفت	وانچه نه در پرده نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار	گوش جهان را شده زین گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس	مهره کش سلک امید و هراس
هر چه بر آن نام گهر بسته اند	مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر کرده ز شرف بهرگی	زان شرف افتاد بجز مهرگی
آنکه رسد از دل دانشوریت	مرسله بر مرسله زان گوهریت
پرده کشای هنر خویش باش	نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدان کانچه دوران بهوش	جنس گرانرا مشو ارزان فروش
داشت فلک چون تو ارزانیش	تو مده ارزان ز گرانجانیش
چند ز تار طمع و پود لاف	بر قد هر سفله شوی حله باف

چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حکیم
آنکه بصد نیش یکی قطره خون / ناید از امساک ز دستش برون
نام کنیش قلزم احسان کنی / وصف به بحر گهر افشان کنی
وانکه بتعلیم گه ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه بر آید خروش / رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان پیل دمان خوانیش / بلکه دلاورتر از ان دانیش
این همه اندیشه ناراست چیست / این همه آئین کم و کاست چیست
این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود حرص و طمع از سبع / گرسنه چشمند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد
رخت به بیغوله ماتم کنی / بیهده چند فراهم کنی
پوست کنی معنی استاد را / عور کنی طرفه بغداد را
برکشی از شاهد اطلس لباس / اطلس سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و روی ناروا / علت و زنش الم بی دوا
صدر و عجز بی مزه و خام او / حشو خبر داده خود از نام او
از تعب طبع کج اندیش خویش / چون شوی آسوده نهی پیش خویش

مقاله نوزدهم

کهنه دوانی چو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم سخنت سخت و سست / املا نا راست و خط نادرست
گشته دو تا میل سوادش کنی / واسطه نیل مرادش کنی
در سر و دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروی که مبیناد کس / منتظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار / بر زبر بهتر از خود سوار
پیش روی بوسه به پایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از سر برون / صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد / نامه عصیان قیامت بیاد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو / رقعه ستاند به کراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در هیچ کس / نقش برالبت گره بر نفس
مزد بران بیهده بیهوده است / خاصه از انکس که نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی / باز بران مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو / خلق بجان آمده ز ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر / یکدم ازین دمدمه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول / تو زنیمش زبان پر فضول

مقاله نوزدهم

تو بحضورش بسرور آمده	او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون	با تو دید نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجهٔ اکبری را که بر وی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری	شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوش و شعر فصیح	بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید	بوی توقع بمشامش رسید
کرد از آن نامهٔ پر رنگ و ریو	خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن پر گزند	کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشته تنگ	در رهش افتاد زمانی درنگ
گفته بد و لاغری مدح سنج	فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل برشگفت	با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست	رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد	در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بدرون لاغرست	حرص تو از جان تو فربه ترست
عمر گرانمایه بسر میبری	خالی ازین فربهی و لاغری

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت به نبات حسن پرورده باد و در میدان بلاغت بنهایت کمال آی آورده

ای شب امید مرا ماه نو	دیدهٔ انجم بجمالت گرو
از پس سی روز بر آید هلال	روی نمودی تو پس از چند سال
سال تو چارست بوقت شمار	چار تو چل باد و چلت باد چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال	سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا	با دو لقب دولت و دین را ضیا
میکنم از خامهٔ حکمت نگار	بهر تو این نامهٔ حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم پند	چون بحد فهم رسی کار بند
تا نشود برقع روی تو موی	پا منه از خانه ببازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش	حلس نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت همخانگان	رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود	خاصه که سالش ز تو افزون بود
ور به دبستان سر و کارت دهند	لوح الف بی بکنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین	از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف	بین که چسان کج شده در لام الف
لوح خود آن دم که نهی در کنار	چون الف انگشت از او بر مدار
دال وش از شرم فگن سر به پیش	صاد صفت دوز بر آن چشم خویش
خنده زنان گاه بآن گه باین	رشته دندان منما همچو سین

مقاله بیستم در پند دادن فرزند

دل مکن از فکر پریشان و نیم ... تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش مکن بیهده در قیل و قال ... تا نکشی درد سر گوشمال
دار ادب درس معلم نگاه ... تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است ... گر تو به سیلی نرسانی به است
پی چو بسر منزل قرآن بری ... روزی هر روزه از آنجا خوری
چند گره زن بمیان رحل وار ... شاهد مصحف بنشان در کنار
باش زرخسار نکو فال او ... محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی زان گهر سلک خویش ... ساز تکرار زبان ملک خویش
چون تو حق حفظ وی آری بجای ... حفظ حق از جانب شیخ دغم زدای
دست طلب ده بتعلم گاه گاه ... شو بسوی خطه خط رو براه
باز نشان از ره کسب کمال ... از نم آن نائره گرد ملال
حرف نوشته بدل طفل خرد ... کز لک نسیان نتواند سترد
کوش بتحسین خط از هر نمط ... لیک نه چندانکه شوی جمله خط
صفر مکن هر دو انگشت خویش ... از گهر پر هنر مشت خویش
شعر اگرچه هنر دیگر است ... شمه از عیب شعر انده است
شعر که عیش ز میان سر زند ... همت پاکانش قلم در زند
در فتدت گه گهی اندیشه اش ... کوش که چون من نکنی پیشه اش

مقاله بستم

هر نفس آید گهری ارجمند ... قیمت آن بیشتر از چون و چند
وان گهر از دست مده رایگان ... خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار بخود در مده ... رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم ... قفل کشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن ... دست ز اشتغال دگر سست کن
با تو من از علم چه گویم سخن ... علم چو آید بتو گوید که کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر ... آنچه ضروریست بآن شغل گیر
هر چه ضروریست چو حاصل کنی ... به که عمارت گری دل کنی
آنست عمارت گری دل که دل ... باز کش از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی سر بجیب ... تن بشهادت نهی جان بغیب
یاد خدا بر دگرے هش کنی ... هر چه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با فسر اموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست ... آمد و در صحبت پیری نشست
گرم نکرده بزمین جا هنوز ... خاست از آن انجمن جان فروز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست ... نفرت دیوانه دم جبریل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت ... نادره چیزیم فراموش گشت
میروم این لحظه بهر راه و کوی ... تا کنم آن گمشده را جستجوی

حکایت پیر هوشیار

پیر خروشید که ای بلهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشیست / قبلهٔ گویائی و خاموشیست
گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلیست / حاصل اوقات تو بیحاصلیست
ور بود آن چیز فرا یاد تو / شاد کند خاطر ناشاد تو
گو دو جهان گشته فراموش باش / لب ز سخن شان شده خاموش باش
جامی ازین مشغله خاموش کن / هر چه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشیست / و آخر کار تو فراموشیست

در ختم کتاب و خاتمه و خطاب بتحفة الاحرار گوید

خامه چو بر موجب جف القلم / خشک بیفتاد ازین خوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب / حرف سقاک الله آمد خطاب
روح امین دست بآمین کشاد / چرخ برین سبحهٔ پروین کشاد
گوهر ازان سبحه بپایش فگند / در قدم غالیه سایش فگند
گفت جزاک الله ازین تحفه پاک / از تو بسجاده نشینان خاک
نقش شفاخانهٔ عیسیست این / یا رقم خامهٔ مانیست این
غنچهٔ از گلشن ناز آمده / یا گلی از گلبن راز آمده
شرح کش دفتر فرزانگیست / تازه کن مایهٔ دیوانگیست

قفل گشای در کاخ صفات / عطر فزای گل شاخ نبات
صبح طرب مطلع انوار اوست / جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند / تا بشود هر کس ازان بهره مند
سر معانیش نه ز انسان دقیق / کش نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر در او / آب زلالیست جواهر در او
از خس و خاشاک چو صافست آب / می نشود بر در گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت و حرف / کرده لباس هنر خود شگرف
بسته خردوش تتق مشک فام / حور مقصورات فی الخیام
ماشطهٔ خامه چو آراستش / از قبل من لقب خواستش
تحفهٔ احرار لقب دادمش / تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل از خردش روز نیست / در نظرش هر ورقی گلشنیست
راست چمنهاست در آنجا سطور / پر گل شادی و نهال سرور
جوی زر از جدول شان انجورد / سبزهٔ تر گرد وی از لاجورد
گرد مجلد سو جلدش چو میل / داد ادیمش از سر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ خوش آوازه اش / تار بریشم ده شیرازه اش
هیکل آیات گرامیست این / حرز حمایتگر جامیست این
باش خدایا بکمال کرم / حافظ او ز آفت سرکج قلم

ظلمت کلک وی از نیحرف نور	دار چو انگشت بد اندیش دور
چون بتر اشد ز سر خامه نیش	سازد از ان نیش دل نامه ریش
سر خط وی از خط دانش برون	گشته بسر حد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح	کز حک اصلاح نگیرد صلاح
تیغ کشد خامه سر تیز را	رشته برو نظم دلاویز را
کلک وی از چوب عوان برتر است	وزان کش قافیه ویران گر است
دیده حرفی که بود دیده باز	گردد از و وقت کتابت فراز
حرف نگارد چو بکلک از هوس	نقطه نه برجای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ غم خال غم	گاه شود سیم زدستش ستم
لب که مرید از قلمش مرتد است	ضد وی آنجا که نویسد ضد است
جنید بلب باج حکایت دهم	شکر بتاراج شکایت دهم

مهر نه خاتمهٔ این کتاب	شد رقم خاتم تم الکتاب

خاتمة الطبع

آغاز سخن خدارا یاد میکنیم + و خاطر را بذکر رسولش شاد + شاعر نبوده ایم که بفلک و ستاره ستیزیم + نه منجم که بثوابت و سیاره در آویزیم + دماغ شاهی نداریم که بار جهانی را بگردن خویش گیریم + نی آز گدائی که راه کوی لئیمان پیش گیریم + ناصح نیستیم که دل عاشقان بر نجانیم + نه واعظ که افسانهٔ بهشت و دوزخ خوانیم + خاطر آزاده داریم کوس بلند نامی میزنیم + سر باده داریم و دست بجام جامی میزنیم + نوش الله چه جامی که سینه اش مخزن اسرار است + بارک الله چه جامی که نامش تحفة الاحرار است + نه جامی که میکدهٔ عشق را پیر مغان + نه جام که خمکدهٔ عرفان + آن بسر خوشی بلند تر از صاحب گلشن راز + و این بسر خوشی تند تر از بادهٔ شیراز + صلای عام ست جهانی را درین محفل مهمان میکنیم + باده مینوشیم و یاد حریفان میکنیم + آن رند مدهوش مولوی عوض علی بآرایش حاشیه این بساط عالی پرداخته + و آن جمشید مشرب منشی نول کشور بفرمایش و تحریک میان چراغ الدین صاحب تاجر کتب لاهور و میان خدایار خان صاحب تاجر کتب ساکن ملتان این خمکده بیخودان لبغا ساخته + الهی این محفل مدام از قلقل مینا در جوش باد + و این باده را و شمار انوش باد فقط

	تاریخ طبع زاد از خوشنویش خفی و جلی شیخ وزیر علی انجم	

منشی عالی وقار و معدن فیض و کرامت	طبع کرد این نسخهٔ مطبوع را با نیک طینت
از سر افکار سال طبع آن انجم بگفتا	تحفة الاحرار جامی طبع شد با زیب و زینت

۱۸۶۹ء


ماہ اگست سنہ ۱۹۰۸ع
ماہ ربیع الثانی سنہ ۱۳۲۶ ہجری







